عبدالمُطّلِب است حبّذا پستانی که او را شیر دهد و خوشا آن دست که او را پرورش فرماید و خنکا آن خانه که در آنجا ساکن شود. ازین ندا تمامت آفرینش به آرزوی این مقام شدند و طیور و ریاح و سحاب هم بدین امید بودند. دیگر باره از غیب ندا شد که: از نخست رقم این سعادت به نام حلیمهٔ سعدیه بنت ابوذُؤیب شده.

بالجمله در آن سال در قبیلهٔ حلیمه قحطی بزرگ بود و حلیمه و شوهر او حارث را حماری لاغر و شتری پیر بود که شیر اندک در پستان او به زحمت یافت می‌شد و ایشان به صعوبت معاش می‌کردند و این ببود تا آن زمان که مرضعات قصد سفر مکّه کردند و حارث نیز ضجیع خود حلیمه را برداشته با قبیله کوچ داد و دختران خود را به خانه گذاشت و خود بر شتر سوار شد و حلیمه بر حمار برآمد، و عبدالله را که طفل شیرخواره بود از پیش روی بداشت. چون به حوالی مکّه رسیدند قبیلهٔ بنی‌سعد را ندائی به گوش آمد که امسال خدای حرام کرد که زنان دختر آرند به برکت مولودی که در قریش به وجود آمد، خوش وقت آن پستانی که او را شیر دهد، ای زنان بنی‌سعد بشتابید تا آن دولت دریابید.

چون قبیله این ندا بشنیدند الم جوع را فراموش کرده به شتاب همی تاختند، و چون حمار حلیمه بی‌توان بود از قفای کاروان کوچ می‌داد و هر چه قوت می‌کرد سبقت نمی‌توانست گرفت و از جانب راست و چپ خود ندائی می‌شنید که هیئتاً لَکَ یا حَلیمه، ناگاه از میان شکاف دو کوه مردی بر او ظاهر شد مانند نخلی باسق و حربه‌ای از نور به دست او بود، و دست بر شکم حمار حلیمه زد و گفت: ای حلیمه خدای تُرا بشارت فرستاده و مرا امر فرموده که شیاطین را از تو دور کنم. با شوهر گفت: آنچه من می‌بینم و می‌شنوم آیا تو می‌بینی و می‌شنوی؟ حارث گفت: نی، چیست تُرا که مانند خایفانی؟ پس شتاب همی کردند تا به دو فرسنگی مکّه فرود شده منزل ساختند.

در آن شب حلیمه در خواب دید که درختی سبز با شاخه‌های بسیار بر سر او سایه افکنده و از میان آن نخلی با گوناگون رطب پدید است و زنان بنی‌سعد بر او گِردِ شده می‌گویند: ای حلیمه تو ملکهٔ مائی و از آن درخت یک خرما به زیر افتاد و آن را حلیمه برگرفته بخورد[1] و حلاوتی از آن یافت که در خواب و بیداری با او بود و

---

۱. متن: بنوشید.

چندانکه پیغمبر خدای ﷺ را در بر داشت آن حلاوتش در مذاق بود.

بالجمله حلیمه این خواب را مستور داشت و روز دیگر کوچ دادند و زنان قبایل سبقت کرده به مکّه در آمدند و هر طفلی شیرخواره که در میان قبایل اشراف و مالداران چون بنی‌مخزوم و دیگر اقوام یافتند بگرفتند، آنگاه که حلیمه برسید هیچ طفلی نیافت و سخت اندوهناک گشت، ناگاه مردی را با عظمت یافت که ندا همی کرد و فرمود: ای گروه مرضعات هیچ کس هست از شما که طفلی نیافته باشد؟ حلیمه سؤال کرد که: این مرد که باشد؟ گفتند: وی عبدالمُطَّلِب بن هاشم سیّد مکّه است. لاجرم پیش تاخت گفت: آن منم. فرمود: تو کیستی؟ گفت: زنی از بنی‌سعدم و حلیمه نام دارم. عبدالمُطَّلِب تبسّم فرمود و گفت: بَخٍّ بَخٍّ خَصْلَتَانِ جَیِّدَتانِ سَعدٌ وَ حَلمٌ فیهُمٰا عِزُّ الدَّهرِ وَ عِزُّالْاَبَدِ [یعنی]: خوش خوش نیکوست سعادت و حلم که در ضمن آن عزّ سرمدی و عزّ ابدی باشد. آنگاه گفت: ای حلیمه نزد من کودکی است یتیم که محمّد نام دارد و زنان بنی‌سعد او را نپذیرفتند و گفتند: او یتیم است و تمتع از یتیم متصوّر نمی‌شود، تو بدین کار چونی؟ حلیمه گفت: مرا مهلت ده تا با شوهر خود مشورت کنم. و چون این راز با شوهر در میان گذاشت گفت: زود بشتاب و او را درباب دیگر طفلی به جای نمانده. و در حال با حلیمه الهام شد که اگر محمّد را ترگ گوئی هرگز فلاح نیابی.

پس به نزد عبدالمُطَّلِب آمد و آن جناب او را به خانهٔ آمنه آورد و آمنه او را اَهْلاً سَهْلاً گفت، و طفل را به او عرض کرد. حلیمه به اول دیدار شیفتهٔ جمال مبارکش شد و آن حضرت را برگرفته پستان راست خویش را در دهانش گذاشت؛ و محمّد ﷺ هرگز از پستان چپ حلیمه شیر نیاشامید و آن را از بهر برادرِ رضاعی خود می‌داشت. و حلیمه را آن مقدار شیر نبود که فرزند خود را سیر کند، چندانکه شبها از بانگِ گریستنِ او همسایگانش به خواب نتوانستند شد؛ و از برکتِ آن حضرت پستانهای او شیرآور شد، چنانکه هر دو سیر بخوردند و شبانگاه شاد بخفتند.

و چون حلیمه آن حضرت را به منزل خویش آورد شوهر او حارث به نزدیک آن شتر پیر شد تا مگر از آن شیر دوشد ناگاه پستان او را پر شیر یافت، چندانکه سیر بخورد و گفت: ای حلیمه من از این فرزند مبارکتر ندیده‌ام و این جمال در هیچ بشر نیافته‌ام و سجدهٔ شکر به جای آورد.

پس حلیمه سه روز دیگر در مکّه توقّف فرمود و هر روز پیغمبر را به خدمت آمنه همی آورد و آمنه از آنچه در ایام حمل دیده بود با او بگفت و او را به کتمان آن اسرار وصیّت کرد. پس روز چهارم عبدالمُطّلِب پیغمبر را به پای کعبه آورد و هفت شوط طواف داد و خدای را بدو گواه گرفت و با حلیمه سپرد و چهار هزار (۴۰۰۰) درهم و ده (۱۰) جامه و چهار (۴) کنیز رومی بدو عطا کرد و تا بیرون کعبه‌اش مشایعت فرمود[۱].

پس حلیمه بر حمار خویش سوار شده آن حضرت را از پیش روی خود بداشت و حارث بر آن شتر لاغر برآمده عبدالله فرزند خود را برگرفت. و چون به راه آمدند آن حمار لاغر در حال توانا شد و بر جمیع ستور قبیله پیشی گرفت و چنان فربه و خرّم بود که زنان قبیله او را نمی‌شناختند و آن حمار به سخن آمده می‌گفت: به برکت خاتم پیغمبران شفا یافتم که بر پشت من سوار است. و حلیمه در میان راه به غاری رسید که مردی نورانی از آنجا بیرون شد و سلام کرد به آن حضرت و گفت: حق مرا موکّل کرده است به رعایت او؛ و گلهٔ آهوئی پدیدار گشت و گفتند: ای حلیمه نمی‌دانی تربیت که می‌کنی؟ او پاکترین پاکان است و به هر کوه و دشت می‌رسید به آن حضرت سلام می‌دادند. و فرشته [ای] بر او موکّل بود نمی‌گذاشت از بدن مبارکش آنچه نباید دید پدیدار شود و پیوسته نادیدنی را به زیر جامه پنهان می‌داشت و به هیچ منزلی فرود نمی‌شد جز اینکه سبز و خرم می‌گشت.

و چون به قبیلهٔ خویش رفتند برکت در ایشان پدیدار گشت و گوسفندان ایشان شیرآور شد و روز تا روز خیر در ایشان زیاده بود. و حلیمه همی خواست تا از آن حضرت اصغای کلمه‌ای کند، اول سخنی که شنید این بود لاٰ اِلٰهَ اِلّا الله قُدُّوساً

---

۱. نقل است که چون حلیمه رسول خدا را برداشت و به محل سکونت خود راه افتاد، آمنه دختر وَهْب این اشعار را سرود:

أعیذُوهُ بِاللهِ ذي الجلالِ — مِن شرّ ما مرّ عَلی الْجِبٰالِ
حَتّی أراهُ حٰامل الجِلالِ — وَ یَفْعَلَ العُرْفَ إلی الموالي
وَ غیرِ هُم من حِشْوَة الرّجالِ

او را در پناهِ خداوند که دارای جلال است قرار می‌دهم از شرّ آنچه در کوهستانها می‌گذرد. امیدوارم او را در حالی ببینم که بُردهای گران‌قیمت پوشیده و نسبت به بردگان خوشرفتاری می‌کند. و نسبت به همهٔ مردم نیکو رفتار است (طبقات ج ۱، ص ۱۰۶).

قُدُّوساً نامَتِ العُیُون وَ الرَّحمٰنُ لاٰ تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لاٰ نَومٌ و آن حضرت هرگز محتاج به غسل و تطهیر نشد و هرگز از وی مدفوعی دیده نگشت چه در زمین اندر می‌شد و در روز هفته و ماه چنان بالیده می‌گشت که مشابهت با دیگر طفلان نداشت و هرگز با طفلان به بازی نشد و ایشان را نیز از بازی باز می‌داشت و هرگز به دست چپ چیزی اخذ نفرمود و چون زبانش گشوده شد به هر چه دست بردی بِسم‌الله گفتی. و حلیمه چندان که آن حضرت با وی بود شوهر را در کنار خویش نمی‌گذاشت. و هر روز نوری چون آفتاب بدان حضرت فرود شده غاشیهٔ او می‌گشت و هر روز دو مرغ سفید به گریبان او در رفته ناپدید گشت.

چون دو سال از مدّت آن حضرت بگذشت حلیمه او را به مکّه آورد و به خدمت آمنه سپرد و چون برکت از آن حضرت یافته بود در دل همی خواست تا وسیله‌ای انگیزد و جنابش را دیگر باره به منزل خود برد. پس عرض کرد که:

> ای آمنه آب و هوای مکّه نیکو نباشد و بیشتر وقت مرض وبا در این اراضی ظاهر گردد و من بر این طفل سخت ترسانم اگر اجازت دهی و بازش به من گذاری او را دیگر باره به خانهٔ خویش برم و نیکو بدارم.

الحاح فراوان فرمود تا اجازت یافت و آن حضرت را برداشته به خانهٔ خویش شتافت و مدتی دیگر بداشت چنانکه مذکور خواهد شد.

همانا جماعتی از مورخین برآنند که شَیْما بعد از مبعث رسول‌الله ایمان آورد و در اسلام حلیمه خلاف کرده‌اند و این سخن با آن همه آیات که حلیمه مشاهده کرد و آن سعادت ارضاع که او را ارزانی شد استوار نباشد و نیز بعضی از محققین، اسلام او را تصریح کرده‌اند.

جلوس یَکْسُوم در مملکت یمن ششهزار و صد و شصت و سه سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[1]

یَکْسُوم[2] پسر اَبْرَهَة الاَشْرَم است که شرح حالش مرقوم افتاد، بعد از هلاکت اَبْرَهَه سلطنت یمن یافت و دست جور و اعتساف[3] از آستین برآورد و مردم یمن را عرضهٔ زحمت و شدّت ساخت. و این یَکْسُوم، با پسر ذی یزن از سوی مادر، برادر بود.

و این قصه چنان است که مردی از صنادید یمن را که العاص نام بود، نسب به تبابعه یمن می‌رسانید و کنیت او اَبومُرَّه بود و لقب ذویزن داشت و این لقب بر نام و کنیت او غلبه کرد، و چون نژاد او با سلاطین یمن پیوسته می‌شد مردمش عظیم و بزرگوار می‌داشتند، و او را زنی بود که ریحانه نام داشت، و از عمالقه[4] بود و صورتی نیکو داشت، و نیک پارسا می‌زیست، و او را از ذویزن پسری بود که مَعْدی کَرِب نام داشت و به لقب سیف خوانده می‌شد.

چون اَبْرَهَه در یمن استیلا یافت و دانست که ذویزن را در سرای، زنی است که آفتاب در صحبت او بی‌تاب شود و ستاره در هوای او بیچاره گردد، دل در او بست و از شوهرش طلب داشت. ذویزن چون از هیچ در، چاره‌ای ندید ترک زن گفت. و

---

۱. برابر صفحه ۴۱۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. متن: یکشوم. ۳. اعتساف: ظلم و تعدی.
۴. طایفه قوی و صاحب اقتداری که اکنون منقرض گشته و مملکت ایشان بین کنعان و مصر در دشت سینا بوده است بسیار با بنی‌اسرائیل جنگیدند و پس از شکست‌های متعدد آخرالامر اسم ایشان ابدالدّهر منقرض گشت. (قاموس کتاب مقدس، ص ۶۱۹).

ریحانه فرزند خود سیف را که در این وقت دو ساله بود برداشته به سرای اَبْرَهَه درآمد، و با او همبستر گشت و از اَبْرَهَه دو پسر آورد: یکی یَکْسُوم، و آن دیگر مَسْرُوق نام داشت.

اما ذویزن چون زن و فرزند از او بستدند دیگر نتوانست در یمن زیستن کند، ناچار از آنجا کوچ داده آهنگ قسطنطنیه[1] کرد و به نزدیک سَطایانس که در این وقت قیصری روم و یونان داشت شتافت، و در حضرت او سخت بنالید و باز نمود که مردم یمن از جور اَبْرَهَه و سپاه حبش به صعب‌ترین الم و حُزن اندرند، و نسب خویش بگفت، و خواستار شد که قیصرش به مرد و مرکب اعانت کند تا مملکت پدران خویش را از بیگانه باز ستاند، و عموم مردم را از سختی جور و ظلم برهاند، و بر ذمّت نهاد که همه ساله خراج یمن به حضرت قیصر فرستد.

سَطایانس گفت که: مردم حبش بر شریعت عیسی علیه‌السلام زیستن کنند و ما را نیز کیش ترسایان است، از این روی من سپاه بدو نفرستم، اگر خواهی از بهر تو بدو نامه کنم تا اگر بر تو ستمی رفته است بردارد. ذویزن گفت: این ستم که بر من حمل شده به نامهٔ تو برنخیزد و از نزدیک او مراجعت نموده روی به حضرت کسریٰ نهاد و طیّ مسافت کرده به حیره اندر آمد.

و در این وقت به حکم انوشیروان، عمرو بن هند حکومت حیره داشت، پس ذویزن به نزدیک او شد و باز نمود که بدو چه رسیده است و گفت: به نزدیک قیصر شدم و مرا انصاف نداد، اکنون به حضرت نوشیروان می‌روم، باشد که ملک‌الملوک عجم داد من دهد، عَمْرو بن هند او را بشناخت و بدانست که نسب او با حِمْیَر منتهی شود و خود نیز نژاد به حِمْیَر می‌برد. لاجرم بر حال او رقّت کرد و خواست تا کین او باز جوید و بر دشمنانش چیرگی دهد، پس او را بزرگوار داشت و گفت: روزی چند به نزدیک من سکونت فرمای که مرا هر سال به درگاه کسریٰ باید رفت و زمان شدنم بدان حضرت نزدیک شده، چون هنگام فراز آید تو را با خویشتن به حضرت برم و داد تو را ازکسریٰ بخواهم. و ذویزن از این گفته شاد شد و ببود تا هنگام شدن[2]

---

۱. قسطنطنیه یا کنستانتی‌پول، مرکز امپراطوری روم شرقی، پس از آنکه سلطان محمد فاتح آن شهر را فتح و به حیات امپراطوری روم شرقی خاتمه داد نام آن را اسلام پول گذاشتند و نام کنونی آن استانبول است.

۲. هنگام شدن: زمان رفتن.

او برسید.

پس عمرو بن هند او را برداشته به درگاه انوشیروان آمد و نخست ذویزن را در سرای خویش بگذاشت و خود به نزدیک کسریٰ آمد و روزی چند با کسریٰ بگذاشت و درکار شراب و شکار و طعام مرافقت نمود، و ملازمت کرد تا روی دل کسریٰ را با خویش آورد، و در سخن کردن گستاخ شد، پس حدیث ذویزن را با انوشیروان در میان نهاد و اجازت گرفت که او را در پیشگاه حضور در آورد.

پس روزی در بارگاه پادشاهی، انوشیروان بر تختی زرّین که هر چهار ستون با یاقوت سرخ مرصّع بود، جای کرد و آن تاج گوهر آگین که از نهایت گرانی با سلسله بر فراز سر او بداشته بودند، و سر آن سلسله با آسمانه خانه محکم کرده بودند از سر بنمود، و دیگر ادوات حشمت و بساط جلالت که او را بود آراسته فرمود، پس حکم داد تا ذویزن در آید.

و چون به بارگاه ملک‌الملوک عجم در آمد و آن آئین و حشمت بدید چشمش خیره و خردش پریشان گشت، و از هیبت مَلِک پایش بسر آمد و به روی در افتاد.

انوشیروان فرمود: برگیرید او را، پس ملازمان حضرت او را به پای داشتند و به انجمن کسری درآوردند. عمرو بن هند در پیش تخت نوشیروان نشسته بود و جز او همه کس به پای بود. چون ذویزن برسید، عمرو بن هند از جای بجست و او را برتر از خویشتن بنشاند. انوشیروان دانست که او مردی بزرگ است، او را فراتر خواند و به زبان، او را بنواخت و چون بنشست از حال او پرسش نمود و گفت: به کدام حاجت این راه دور درنوشتی[1]؟

ذویزن چون این بشنید از جای خود فراتر شده به میان مجلس اندر آمد و دو زانو زده بر پادشاه ثناگفت و از صیت[2] عدل و داد او که در جهان پراکنده است یاد کرد و گفت: ای ملک، مرا نسب از خاندان تبابعهٔ یمن است، پدران من پادشاهان بودند، حبشه بیامد و مُلک از ما بستد و بر رعیّت ستم کرد و بر ما ستمها رفته از خون و خواسته[3] و حرمت که شرم دارم در حضرت ملک زبان بدان آلوده سازم، و امروز به زنهار تو آمده‌ام و از تو فریاد خواهم که به سپاهی مرا مدد دهی تا دشمن را از خانهٔ خویش برانم، و اراضی یمن را با مُلک تو پیوسته گردانم.

---

۱. در نوشتن: طی کردن. ۲. صیت: آوازه. ۳. خواسته: زر و مال.

ملک عجم را بر ذویزن و ریش سفید او دل به درد آمد و آب در چشم بگردانید و گفت: ای پیر؛ نیکو سخن کردی و همه بر صدق گفتی و دل مرا به درد آوردی، اما به حکم عدل و شریعت سلطنت، پادشاه باید نخستین مملکت خویش را نیکو بدارد، و آنگاه، طلب مُلک دیگر کند، مملکت یمن از این پادشاهی دور است و زمین بادیه و حجاز به میانه اندر است و از سوی دیگر دریا میانجی است، و سپاه از دریا عبور دادن هم کاری صعب است، مرا در این کار اندیشه باید کردن، تو اکنون به نزد من جای کن که هیچ از خواسته و نعمت با تو دریغ ندارم تا کارها راست کنم و مقصود تُرا در کنارت نشانم.

و بفرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درم حاضر کرده بدو عطا دادند. ذویزن آن درم بگرفت و از حضرت ملک بیرون شد و همی بیفشاند و برفت تا مردمان برگرفتند، چون به سرای خود آمد چیزی با او نبود.

این خبر به نوشیروان بردند، و چون روز دیگر ذویزن به درگاه آمد، کسری با وی گفت: به اعطای ملوک آن نکنند که تو کردی، سخت درم مرا خارگرفتی و بر خاک و خاره[1] افشاندی.

ذویزن عرض کرد که: من آن از دَرِ شکر خدای کردم که روی مَلِک مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید، و زبان مرا با او به سخن آورد، همانا آن مملکت که مرا بوده خاکش همه زر و سیم است، و هیچ کوه در آن نیست که کان زر و سیم نباشد، اگر پادشاه مرا نصرت کند آن مملکت بدست کنم، و درد دل من برخیزد.

نوشیروان گفت: صبر کن تا در حاجت تو بنگرم و تُرا چنانکه تو خواهی باز گردانم، و دیگر باره او را عطا داد و بزرگوار داشت.

اما ذویزن را بخت موافقت نکرد و توفیق انتقام نیافت، ده (۱۰) سال در حضرت کسری روزگار برد، و عاقبت زمانش فرا رسیده بمُرد، و این کینه از دودمان اَبْرَهَه فرزندش سیف بجست، چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد.

مع‌الحدیث: یَکْسُوم بعد از پدر مدت دو سال به پادشاهی روزگذاشته اجلش فرا رسید و رخت به سرای دیگر کشید.

---

۱. خاره: سنگ سخت.

جلوس مسروق در مملکت یمن ششهزار و صد و شصت و پنج سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[۱]

مَسْرُوق پسر اَبْرَهَة الاَشْرم و برادر یَکْسُوم است که شرح حالش مذکور شد، وی بعد از برادر به تخت ملک برآمد و در مملکت یمن نافذ فرمان گشت و دست ظلم بر رعیّت درازکرد و مردم را به زحمت و ضجرت بداشت و سوء خلق و خشونت طبع وی از برادر زیاده بود.

و چون سه سال از مدّت ملک او بگذشت به دست سیف بن ذی‌یزن کارش به نهایت شد و دولت حبش به کران[۲] رسید و پادشاهی ایشان انقراض یافت و تفصیل این اجمال در ذیل قصهٔ سیف مرقوم خواهد شد انشاءالله.

---

۱. برابر ص ۴۱۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۲. کران: آخر.

واقعهٔ شقّ صدر خاتم‌النبیّین ﷺ
ششهزار و یکصد و شصت و شش سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

چون حلیمه دیگر باره محمّد ﷺ را از نزدیک آمنه به سرای خویش آورد و ماهی چند بگذشت، روزی آن حضرت با حلیمه فرمود که: برادران خود را روزها نمی‌بینم ایشان به کجا می‌شوند؟ حلیمه عرض کرد که: هر بامداد گوسفندان را از بهر چرانیدن برند و شامگاه باز آرند. رسول‌الله فرمود که: مرا نیز با ایشان فرست که من هم کاری کنم. بامداد دیگر حلیمه موی آن حضرت را شانه زد و جامه بپوشید و سرمه بکشید و دفع عین‌الکمال را رشته از حرز یمانی از گردنش بیاویخت. پیغمبر آن رشته را از گردن گسسته به زیر افکند و گفت: نگهبان من با من است. و با برادران رضاعی بیرون شد و در محلی که قریب به سرای بود به چرانیدن گوسفندان مشغول گشت و بر هر سنگ و کلوخی که باز می‌خورد بانگ برمی‌آمد که اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مُحَمَّد، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا مَحْمُود، اَلسَّلام عَلیک یا صاحِبِ القُولِ الْعَدْلِ، لا اِلهَ اِلّا اللهُ مُحَمَّداً رَسُولُ‌الله و چون روز گرم می‌شد ابری بدان حضرت سایه می‌گسترد و هرگاه می‌بارید بر سر آن حضرت بارندگی نداشت، بلکه امطار آن سحاب در اطراف آن فرود می‌شد و در راه چنان افتاد که به نخلی خشک باز خورد و پشت مبارک بدان نخل داد در حال سبز شد و رطب گوناگون آورد.

بالجمله چون نیمروز شد حمزه که پسر بزرگتر حارث بود و او را از زنی جز حلیمه داشت نالان و غریوان به سوی حلیمه شتافت و فریاد برکشید که برادر قرشی مرا دریاب که دو مرد سفید جامه در رسیدند و او را گرفته به فراز کوه شدند و

---

۱. برابر ص صفحهٔ ۴۱۵ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

شکمش بشکافتند، هم اکنون تا تو او را دریابی زنده نخواهد بود.

حلیمه با شوهر بی‌دستار و کفش به جانب کوه دویدند و چون به رسیدند آن حضرت را سالم و خندان یافته سر و چشمش را ببوسیدند و گفتند: چه پیش آمد تُرا؟ فرمود که: دو تن سفید جامه بر من در آمدند همانا جبرئیل و میکائیل بودند، در دست یکی طشتی از زمرّد پربرف بود و مرا در ربوده به فراز کوه آوردند و یکی سینهٔ مرا چاک داد و دست برده احشای درون مرا برآورد و بدان برف شست و شو کرده به جای خود گذاشت و آن دیگر دست فرا برده قلب مرا از جای برآورد و دو نیمه ساخت نکتهٔ سودائی که با خون آلایش داشت برگرفت و بینداخت و گفت: هٰذَا حَظُّ الشَّیطانِ مِنْکَ یا حَبِیْبَ الله و بعد از آن اندرون دل مرا به چیزی که با خود داشتند بپرداختند و به جای خود نهادند و خاتمی از نور بدان بر زدند که هنوز خوشی آن در عروق و مفاصل من سایر است. آنگاه یکی با دیگری گفت: او را با ده (۱۰) کس از امّت او موازنه کنید، چون وزن دادند من افزون آمدم. بدین گونه با صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس موازنه کردند هم افزون بودم. پس گفت: بگذار او را که از تمامت امت فزون آمد. پس میان چشمان مرا ببوسیدند و گفتند: یا حَبِیبْاه بیم مکن اگر بدانی برای چه نیکوئیها آمده‌ای چشم تو روشن گردد. پس مرا بگذاشتند و به سوی آسمان شدند اگر خواهی با تو بنمایم که از کجا به درون رفتند.

حلیمه او را برداشته به خانه آورد و شوهر و خویشان با او گفتند که: این طفل را به نزدیک عبدالمُطَّلِب رسان پیش از آنکه داهیه‌ای درآید، همانا این کودک را جنّ گرفته است. پس حلیمه با شوهر، آن حضرت را برداشته روانهٔ مکّه شدند، ناگاه هاتفی ندا در داد که: ربیع خیر و امان از بنی‌سعد بیرون می‌رود، وقت تو خوش ای بَطْحا که نور و بها بازِ تو خواهد آمد و بدان برکت محروس خواهی بود.

بالجمله چون به دروازهٔ مکّه رسیدند حلیمه آن حضرت را بنشاند و خود از بهر حاجتی بدر شد و چون باز آمد او را نیافت فریاد برکشید و به هر جایش جست اثری ندید، ناچار به نزد عبدالمُطَّلِب آمد و این خبر بداد. عبدالمُطَّلِب بیرون شده به کوه صفا برآمده فریاد برکشید که ای آل غالب. قریش او را اجابت کردند و بر او مجتمع شدند، فرمود که: فرزند من محمّد مفقود شده او را طلب باید کردن. پس همگی سوار شدند و از هر جانب فحص همی کردند و او را نیافتند. عبدالمُطَّلِب به

درون حرم آمده هفت نوبت طواف کرده این رجز بخواند[۱]:

يا رَبّ رُدَّ راكبي[۲] مُحَمَّداً رَدَّ إلَيَّ وَ اتّخِذ عنّى يداً
أنتَ الَّذي جَعَلتهُ لي عَضُداً يا رَبِّ اِن مُحَمَّداً لَمْ يُوجَداً
فانَّ قَومى كُلَّهُم تَبَدّداً[۳]

در این وقت بانگ هاتفی را اصغا فرمود که می‌گوید: ای مردمان غم مخورید که محمّد را خدائی است که او را فرو نگذارد. عبدالمُطَّلِب گفت: ای گوینده کجاست او؟ پاسخ آمد که: در وادی تهامه به پای درختی نشسته. عبدالمُطَّلِب بدان سوی بتاخت و در راه وَرقة بن نَوْفل بدو پیوست، و هر دوان شتافته آن حضرت را در پای درخت مَوْرْدی یافتند که ورق مُورد می‌گیرد. پس عبدالمُطَّلِب او را برداشته به مکّه آورد و با آمنه سپرد، و زر و شتر فراوان صدقه بداد، و حلیمه را به انواع افضال و احسان نواخته به خانهٔ خویش گسیل ساخت.

بالجمله در شقّ صدر خلاف کرده‌اند، بعضی پس از پنج سال و یک ماه گذشته از مدّت زندگانی آن حضرت گفته‌اند و برخی در سال ششم و گروهی در سال دهم و جماعتی از اهل سنت گویند: در شب معراج واقع شد. و آنچه راقم حروف نگاشت پس از دو سال و چند ماه است، و از حدیث جمهور چنان مستفاد می‌شود که آن قصه مکرّر تحقق یافته است. امّا محقّقین علمای اثنا عشریه را این سخن راست

---

۱. در طبقات این اشعار به گونه‌ای دیگر آمده، ابن‌سعد می‌نویسد: عبدالمُطَّلِب نیز به جستجو بر آمد و چون پیامبر را نیافت، کنار کعبه ایستاد و این اشعار را بخواند:

لاهُمّ أدّ راكبي مُحَمَّدا أدّهْ إليّ وَاصْطَنِعْ عِنْدى يَدا
أنت الذي جعلته لي عَضُدا لا يُبعدِ الدهرُ به فَيَبْعَدا
أنت الذي سَمّيتهُ مُحَمَّدا

پروردگارا چابک سوارِ من محمّد را برگردان، او را برگردان و یار و یاور من قرار ده. این توئی که او را بازوی من قرار داده‌ای، روزگار او را هرگز از من دور نگرداناد. و تو خود او را محمّد نامیدی.

و باز به نقل از سعید بن سلیمان واسطی از طریق سلسله روات می‌نویسد: گرد خانهٔ کعبه طواف می‌کردم شنیدم مردی این بیت را می‌خواند:

ربّ رُدَّ إليّ رَاكبي محمّدا رُدَّهْ إليّ وَاصْطَنِعْ عِندي يَدا

ای پروردگار من، چابک سوارِ من محمّد را برگردان و نعمت خود را بر من تمام کن، او را یار و یاور من قرار بده. (طبقات، ج ۱ / ۱۰۷، ۱۰۸، متن عربی، ۱۱۲/۱).

۲. راکب: شاخی که از تنهٔ نخل برآید. ۳. بد: پریشانی کردن. تبدّد الشئ: تفرق.

نیاید چه استوار ندارند که در پیکر پاک پیغمبر بهره و نصیبی از بهر شیطان بوده باشد که آن را ملائکه رفع کند[1] نعوذاً بالله من مکاید الشّیطان.

بالجمله چون آن حضرت را به نزد آمنه آوردند، اُمّ ایمن حبشیّه که کنیزک عبدالله بود و برکه نام داشت و به میراث به محمّد ﷺ رسیده بود به حضانت و نگاهداشت او پرداخت و هرگز رسول‌الله را ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند. هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشتگاه بر او عرض طعام می‌کردند و اقدام به خوردن نمی‌فرمود. علیه الصلوة و السّلام.

---

۱. موضوع شق صدر یا شکافتن شکم رسول خدای (ص) مورد قبول علمای بزرگ و مفسران شیعه نیست، از این روی بزرگانی چون: علی بن ابراهیم قمی، شیخ طوسی و شیخ طبرسی، ابوالفتوح رازی و سید هاشم بحرانی در تفاسیر خود مطلقاً اشارتی بدین موضوع نکرده‌اند و داستان وزن کردن رسول خدای را هم مردود و غیرقابل قبول می‌دانند و مرحوم علامه مجلسی هم به دیدهٔ شک و تردید به این گونه احادیث نگریسته و با «الله اعلم» عبارت خود را به پایان برده است.

جلوس سیف بن ذی‌یزن در یمن
ششهزار و یکصد و شصت و هشت سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

سیف پسر ذی‌یزن است و شرح حال ذی یزن در ذیل قصهٔ یَکْسُوم مرقوم افتاد و سیف با یکسوم و مَسْرُوق از سوی مادر برادر بود و چون در خانهٔ اَبْرَهَه برآمده بود و چنان می‌دانست که پدر وی نیز اَبْرَهَه باشد تا آنگاه که مَسْرُوق به تخت مُلک برآمد و آن خوی زشت که در جبلت نهان داشت آشکار ساخت و سیف را به چشم خواری همی نگریست و گاه‌گاه با او به خشونت سخن کرد.

روزی چنان افتاد که خشم کرده با سیف گفت که: لعنت بر تو باد و بر پدر تو باد که از پشت او آمدی. سیف تافته شد و از نزد برادر به سوی مادر آمد و گفت: راست بگوی پدر من کیست؟ ریحانه گفت: ای فرزند پدر تو اَبْرهةالاشرم است و مرا جز اَبْرَهه شوی نبوده. سیف گفت: مَسْرُوق هرگز بر پدر خود لعنت نکند. و تیغ برکشید و گفت: راست بگوی و اگر نه خود را با این شمشیر هلاک کنم. مادرش بگریست و شمشیر از وی بستد و قصهٔ خویش را پای تا سر بگفت و مردن پدرش را از بهر کینه‌جوئی در نزد انوشیروان مکشوف داشت.

سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و او را بدرود کرده از یمن بیرون شد و خواست تا به نزدیک انوشیروان شود، چون مرگ پدر را در حضرت او یاد کرد این آهنگ را مکروه داشت و عزم بر تافته به سوی قسطنطنیه کوچ داده به نزد سَطایانس شده از وی نصرت جست. قیصر در جواب گفت: اگر خواهی از بهر تو نامه به مَسْرُوق نویسم تا جور از تو برگیرد، همانا او بر شریعت عیسویان است و با من

---

۱. برابر با ص ۴۱۷ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

هم‌کیش است، من لشکر بر سر چنین کس نفرستم. و این سخن از این پیش با پدر تو نیز گفتم. سیف گفت: اگر دانسته بودم پدر من از این درگاه نومید رفته هرگز بدینجا نیامدم. و روی برتافته آهنگ حضرت کسریٰ کرد و گفت: اگر نصرت یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا بمیرم.

و به درگاه انوشیروان آمد و یک سال ببود و هر روز بامداد بر در کسریٰ آمده بنشست تا شب در آمد و هر شبانگاه بر سر گور پدر رفته بگریستی و سپیده‌دم به درگاه کسریٰ آمدی تا با دربانان آشنا گشت و بدانستند که او پسر ذویزن است، اما کسی حال او با پادشاه نتوانست مکشوف داشت.

از قضا بامدادی انوشیروان بر در سرای خویش عبور می‌کرد سیف به پای خواست و عرض کرد که: سلام بر مَلِک عزیز بزرگوار از مَلِکزادهٔ ذلیل خاکسار که به امید مُلک یک سال بر در او نشسته. ای پادشاه عادل دادگر، عدل تو جهان را فرو گرفت و مرا نزد تو میراثی و حقی است به فضل خویش داد من بده.

انوشیروان بگذشت و به سرای خود در آمده او را بخواند و گفت: تو چه کسی و تو را نزد من چه حق است؟ عرض کرد که: من پسر پیر یمانیم که به درگاه تو آمد و از تو نصرت جست و تو او را وعدهٔ خیر کردی و ده (۱۰) سال در این حضرت بماند تا بمرد. اکنون آن وعده که پادشاه او را داد حق من و میراث من است. کسری را دل بدو به درد آمد و گفت: راست گفتی تو نیز صبر کن تا درکار تو نیک بنگرم. و فرمود تا ده هزار (۱۰۰۰۰) درم بدو عطا دادند. سیف آن سیم بگرفت و بر خاک و خاره بیفشاند و همی برفت تا مردمان جمله را برگرفتند و آنگاه که به مقام خویش رسید چیزی با وی نبود.

روز دیگر کسری با او گفت: چرا عطای مرا خوار داشتی و آن درم بریختی؟ عرض کرد که: من از شهری آمده‌ام که خاک آن درم است اگر ملک‌الملوک مرا نصرت کند تا مملکت از دشمن باز ستانم هم خاک این شهر درم کنم. نوشیروان فرمود: همانا تو پسر پیرمرد یمانی هستی؛ زیرا که او نیز چنین کرد و چنین گفت.

و از پس آن با صنادید حضرت از بهر حاجت سیف سخن کرد و فرمود مکروه دارم که او را نصرت نکنم و اگر لشکر خویش با او فرستم و از دریا عبور دهم تهاونی از بهر لشکر کرده باشم چارهٔ این کار چیست؟ مؤبد مؤبدان عرض کرد که: پادشاه را

بسیار کس به زندان اندر است که کشتن ایشان واجب باشد، تدبیر آن است که این جماعت را از زندان برآورده ملازم رکاب سیف فرمائی اگر ایشان را در بحر آفتی رسد به سزای خویش رسیده باشند و اگر به سلامت عبور کردند و بر یمن غلبه جستند مملکت پادشاه افزون خواهد بود.

[کسریٰ] این رأی را استوار بداشت و حکم داد تا زندانیان را برآوردند و شماره کرده هشتصد (۸۰۰) تن بر آمد و در میان ایشان مردی هشتاد (۸۰) ساله بود که وَهْرِز نام داشت و در عجم مانند وی کماندار نبود و در حسب و نسب از آن جمله برتری داشت.

انوشیروان آن جماعت را ساز و سلاح داد و تیر و کمان عطا کرد چه ایشان کمانداران بودند آنگاه وَهْرِز را بدان جمله سپهسالار کرد و آن جماعت را ملتزم رکاب سیف ساخت و ایشان را به سوی یمن گسیل داشت.

پس آن جماعت طیّ مسافت کرده به کنار بحر آمدند و هشت (۸) کشتی به دست کرده هر صد (۱۰۰) تن به یک سفینه در آمدند و کشتی براندند، در بحر دو کشتی غرقه شد. پس وَهْرِز و سیف با شش (۶) کشتی و ششصد (۶۰۰) مرد در کنار اراضی یمن از بحر بیرون شدند. و این خبر به مَسْرُوق بردند.

پادشاه یمن نخست جاسوسان فرستاد و عدد و عدّت ایشان را بدانست و دل استوار کرد پس رسولی به سوی وَهْرِز گسیل فرمود و پیام داد که: بد کردی بدینجا شدی، همانا این کودک که پسر ذویزن است تو را و مَلِک عجم را بفریفت و اگر نه تو مردی پیر و مجرب بوده‌ای اگر عدد سپاه من بدانستی هرگز بدین مقدار آهنگ جنگ من نکردی، اکنون اگر خواهی تو را آزادی دهم تا مراجعت کنی و اگر خواهی نزد من باش هم نیکوت بدارم.

وهرز گفت: یک ماه مرا زمان ده تا در کار خویش نیک اندیشه کنم. مسروق او را مهلت نهاد و از بهر او علوفه و آذوقه بفرستاد، وَهْرِز علفهٔ او را پذیرفتار نگشت و گفت باشد که مرا با تو جنگ باید کردن، نمی‌خواهم از تو حقی بر من واجب شود.

و از آن پس وَهْرِز به راست کردن سلاح و اعداد جنگ مشغول شد، و سیف به حِمْیَرِیان کس فرستاد و ایشان را به سوی خود طلب داشت در اندک مدت پنجهزار (۵۰۰۰) کس با او گرد آمدند.

و در این وقت آن مدّت که مَسْرُوق به مهلت نهاده بود به پایان رفت پس کس نزد وَهْرِز فرستاد که کدام اندیشه تو را اختیار افتاد؟ وهرز گفت: من جنگ اختیار کردم و دل بر حرب نهادم. مسروق برآشفت و ده هزار (۱۰۰۰۰) تن از لشکریان را با پسر خویش به جنگ وَهْرِز بفرستاد.

از این سوی وَهْرِز را پسری بود او را با تیراندازان عجم به استقبال جنگ مأمور ساخت، چون هر دو سپاه زمین جنگ تنگ کردند، تیراندازان عجم کمانها گشاد دادند و سپاه حبش را دست تیر و کمان نبود، لاجرم مقهور شده پشت با جنگ کردند و از میانه تیری بر پسر مَسْرُوق آمده جان بداد. و از این سوی نیز چنان افتاد که پسر وَهْرز در قفای هزیمتیان می‌تاخت از دنبال مردی حبشی همی اسب براند ناگاه او را اسب بکشید و به میان دشمنان در برد و اعدا از اطراف بیرون شده او را بکشتند.

بالجمله هزیمت‌شدگان حبش به نزد مسروق شدند جهان در چشم او تاریک شد و از درد پسر سخت بنالید و لشکرهای خود را از اطراف بخواند تا صد هزار (۱۰۰۰۰۰) کس بر وی جمع شد پس آهنگ حرب کرد.

از این سوی وهرز که نیز پسر کشته بود کشتیهای خویش را بسوخت و هر ثروت و سلب که لشکریان را بود به آب غرقه ساخت و هر خوردنی که در لشکرگاه بود به دریا در افکند و افزون از یک روزه قوتی باقی نگذاشت، آنگاه سپاه عجم را مجتمع ساخت و گفت: اینها همه بدیدید و دانستید که راه فرار از بهر شما بدست نیست و افزون از یک روز خوردنی میسر نیست، نان و جامهٔ شما آن است که در لشکرگاه دشمن شماست اگر این سپاه حبش بر شما غلبه کند من پیش از آنکه به دست دشمن اسیر شوم خود را هلاک کنم و اگر مردانه بکوشید و نصرت کنید از نو زندگانی بابیم. سپاه عجم با او پیمان دادند و سوگند محکم کردند که تا جان در تن دارند از کوشش و کشش باز نمانند.

پس روز دیگر مسروق با سپاه خویش برسید و صف جنگ راست کرد. وَهْرِز تیراندازان عجم را بفرمود رده[1] شدند و خود ابروان را برکشیده عصابه بر پیشانی

---

۱. رده: به معنی صف است.

بست تا چشمش تواند دید[1] و گفت: با من بنمائیدکه مَسْرُوق در کجاست و کدام است؟ با او گفتند: اینک بر پشت فیلی سوار است و تاجی زرین بر سر دارد و یاقوتی سرخ در برابر پیشانی اواز تاج فروغ دهد. وَهْرِز فروغ آن یاقوت بدید و گفت: بگذارید او را که فیل مرکب ملوک است تا از آن فرود آید. چون زمانی بگذشت باز فحص حال او کرد، گفتند: اینک بر اسبی نشسته. گفت: هم او را بگذارید که اسب مرکب عزت است. و لختی دیگر ببود آنگاه پرسش کرد؟ گفتند: اینک بر استری سوار است. گفت: استر پسر خر است و خر مرکب ذلّ است.

و کمان برگرفت و تیر برنهاد و گفت: قبضهٔ کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست و چون این تیر بیندازم اگر لشکر او از جای نجنبد و به جنگ درآیند شما نیز به جنگ درآئید و بدانید که تیر من خطا کرده و یک چوبهٔ تیر دیگر به من دهید و اگر لشکر او گرد وی درآیندبدانید که زخم یافته. پس ایشان را تیرباران کنید و آنگاه حمله بیفکنید. این بگفت و کمان را به قوت خویش تمام بکشید و آن تیر را گشاد داد و راست بر آن یاقوت زده دو نیمه ساخته از تاج بگذشت و بر سر مَسْرُوق گذر کرده از استرش درانداخت. و سپاه حبشه از جای جنبیده گرد او درآمدند و سپاه عجم ایشان را تیرباران کردند و همی مرد و مرکب به خاک افکندند پس تیغها برکشیده بدیشان تاختند و خلقی عظیم بکشتند.

در این وقت سیف با وَهْرِز گفت که: در این سپاه از حِمْیَرِیان و خویشان من و عرب فراوان است بفرمای جز از سپاه حبشه کس نکشند. پس وَهْرِز حُکم داد تا همی از سیاهان کشتند تا از ایشان کمتر کس بماند. و روز دیگر آهنگ دارالملک صنعا کردند و چون وَهْرِز به دروازهٔ دارالمُلک رسید، گفت: رایت من هرگز خمیده نشود. پس بفرمود دروان شهر را خراب کردند و علم او را همچنان راست بدرون بُردند. در این وقت سیف بن ذی یزن این شعرها بگفت بیت:

یَظُنُّ النّاسُ بِالمَلَکینِ قَدْاِلْتَأَما وَ مَنْ یَسْمَعْ بِلینهمَا فَاِنَّ الخَطبَ[2] قَدفَقَماٰ

---

۱. ابروان وَهْرز بر اثر پیری بر روی چشمانش افتاده بود، او دو ابروی خود را بالا آورد و آنگاه ابروهای او را با دستمالی بر پیشانی او بستند.

۲. خطب: کار بزرگ و واقعهٔ عظیم.

قَتَلْنا القَیْلَ[۱] مَسْرُوقاً وَ رَوَّینا الْکَثیبَ[۲] دَما وَ اِنَّ القیلَ قَیْلَ النَّاسِ وَهْرِز مُقْسِمٌ قَسماً
یذُوقُ مُشَعْشَعاً[۳] حَتّیٰ یَفیء الْشَیءَ وَ النَّعَما

بالجمله چون به دارالملک صنعا درآمدند وَهْرِز حُکم داد تا هر که را از سیاهان همی یافتند بکشتند، و سیف در نزد او به پای همی بود. آنگاه وَهْرز نامه به انوشیروان کرد و از فتح یمن خبر داد[۴]. کسریٰ بدونوشت که سیف را به سلطنت بگذار و خود راه حضرت گیر. پس وَهْرز سیف را به تخت مُلک برنشاند و او را به سلطنت سلام گفت و خود آهنگ رفتن کرد. سیف، وَهْرز را چندان مال و خواسته بداد که در آن خیره ماند، و هم به دست او پیشکشی درخور حضرت انفاذ درگاه ملک‌الملوک عجم بداشت. پس وَهْرز آن خواسته را برگرفته کشتی در آب افکند و بحر و بر را درنوشته به حضرت نوشیروان پیوست و سلطنت یمن بر سیف راست گشت.

و در دارالملک صنعا کوشکی به غایت رفیع بود که غُمدان[۵] نام داشت و سرای تبابعه هم در آنجا بود، سیف نیز بدان کوشک اندر شد و جای کرد، و از سپاه حبشه هر که زنده بماند به بندگی آورد و ایشان جز دربانی و دویدن خدمت نمی‌فرمود، و آن جماعت پیوسته حربه با خود می‌داشتند چنانکه رسم حبشه بود و کار دربانان و دوندگان می‌کردند.

---

۱. قیل: بفتح قاف مهتر و امیر و پادشاه یمن.
۲. کثیب: تل ریگ؛ روی: سیراب شدن. ۳. مشعشع: شرابی که به آب آمیخته کنند.
۴. به روایت ابن‌اثیر: روزگار فرمانرانی حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال بود که در ازای آن چهار پادشاه از ایشان فرمان راندند: ارياط (ارباط) بیست سال، ابرهه کشنده ارباط بیست و سه سال؛ یَکْسُوم پسر ابرهه دوازده سال، مسروق پسر دیگر ابرهه دوازده سال که وَهْرز با لشکر ایرانی او را در ۵۷۰ م کشت و به تسلط حبشیان بر یمن خاتمه داد. برخی گفته‌اند: پیرامون دویست سال یا بیشتر و کم‌تر بود. گفتار نخست درست‌تر است (تاریخ کامل ۵۲۲/۲).
۵. غُمدان: کوشک یا قصر و قلعه‌ای در صنعا که به بزرگی و شکوه شهرت داشت، گویند بانی آن ضحاک بود، همدانی و جغرافیانویسان معاصر دیگر او توصیف کاملی از آن در آثار خود آورده‌اند، با وجودی که در سدهٔ چهارم هجری ویرانه‌ای بیش نبوده است. گفته‌اند که در حملهٔ حبشیان به یمن در سال ۵۲۵ م ویران شد، ولی بعدها از نو آن را ساختند و در زمان تسخیر یمن به دست ایرانیان در حدود ۵۷۰ م مقر سیف بن ذی‌یزن بود، در فتوحات اسلامی بار دیگر ویران شد.

[صنادید قریش در کوشک غُمدان]

بالجمله چون نام سیف به سلطنت بلند شد و اراضی حجاز و بادیه را فروگرفت مردم عرب از هر جانب به سوی او همی شدند و او را به سلطنت تهنیت گفتند و او هرکس را جداگانه جایزه همی داد. از قریش عبدالمُطَّلِب بن هاشم که سیّد قبیله بود و اُمیّة بن عبدشمس و عبدالله بن جذعان و اسد بن خُوَیْلِد بن عبدالعزّی و وَهْب بن عبد مناف و جمعی دیگر از وجوه قریش به سوی صنعا شدند.

و چون خبر ورود ایشان را به سیف بردند آن جماعت را به نزدیک خویش طلب داشت و با هریک اظهار مهر و حفاوتی جداگانه کرد. از میانه عبدالمطلب گفت: ای ملک اگر اجازت رود سخنی چند به تهنیت گویم. سیف گفت: اگر از آنچه به نزدیک ملوک گویند توانی بگوی.

پس عبدالمطلب پیش شده آغاز سخن کرد و گفت: اِنَّ الله قَداَحَلَّکَ اَیُّها المَلِکُ مَحَلاً رَفیعاً صَعباً مَنیعاً شامِخاً باذِخاً وَ اَنبتکَ مَنبِتاً طابتْ اُرُومَتُهُ وَعَذُبَتْ جُرْثُومَتُهُ وَ ثَبَتَ اَصلُهُ وَ سَبَقَ فَرعُهُ فی اَکرِمَ مَوْطنٍ وَ اَطْیَبِ مَوضِع وَ اَحْسِنَ مَعْدِنٍ وَ اَنْتَ اَبیتَ اللَّعَن مَلِکُ العَرَبِ وَ رَبیعُها الّذی یُخْصَبُ بِهِ وَ اَنْتَ اَیُّهاَ المَلِکُ رأسُ الْعَرَبِ الَّذی لَهُ تُنقادُ وَ عَمُود الّذی عَلَیه العِمادُ وَ مَعْقَلُهَا الَّذی تَلْجأ اِلیهِ العِبادُ وَ سَلَفَکَ خَیْرُ سَلَفَ وَ اَنتَ لنا مِنهُم خَیرُ خَلَفٍ فَلَن یَحمِلَ مَنْ اَنتَ سَلَفُهُ وَ لَن یَهْلِکَ مَنْ اَنتَ خَلَفُهُ نَحْنُ اَیُّها المَلِک اَهلُ حَرَمِالله وَ سَدَنَةُ بَیْتِه اَشخَصنا اِلیکَ الّذی اَبهَجَنا مِن کَشفِ الکَربِ الَّذی فَدَحَنا فَنَحْنُ وَفَدُ التَّهنیتهِ لا وَفْدَ المَزرِیة.

چون این تهنیت بدین طلاقت گفت و این تحیّت بدین بلاغت بیاراست، سیف گفت: تو کیستی و نام تو چیست؟ فرمود: من عبدالمطلب بن هاشم. فرمود: فرزند خواهر مائی، چو مادر او از قبیلهٔ بنی‌النّجار بود. آنگاه عبدالمطلب را به نزدیک خویش طلب داشت و گفت: مَرْحَباً وَ اَهلاً وَ ناقَةً وَ رَحلاً وَ مُسْتَناخاً سَهلاً وَ مَلِکاً وَ نَجَلاً و آن جماعت را در ضیافت خویش فرود آورد و خوردنی و آشامیدنی از بهر ایشان بیاراست و یک ماه از آن گروه یاد نکرد.

[بشارت دادن سیف ذی‌یزن
عبدالمُطَّلِب را به ظهور پیغمبر آخرالزّمان]

آنگاه عبدالمطلب را طلب داشت و مجلس را از بیگانه بپرداخت و گفت می‌خواهم تا تو سرّی بگویم که تاکنون با هیچ‌کس ظاهر نساخته‌ام، و چون تو را معدن آن سرّ می‌دانم از تو پنهان نخواهم داشت، اما تو با کس آشکار مکن. همانا در کتب متقدم به امری عظیم راه کرده‌ام که شرف حیات و فضیلت ممات است. از بهر جمیع مردم، خاصه از برای قبیلهٔ تو. عبدالمطلب گفت: آن چیست و چگونه است؟ فَقالَ اِذا وُلِدَ غُلامٌ بِالتِّهامةِ بَینَ کِتَفیهِ شامَةٌ کانَت لَهُ الاِماتَهُ وَ لَکُم بِهِ الزَّعامَةُ اِلَی یَومِ القِیامَةِ عبدالمطلب گفت: اَبَیْتَ اللَّعْن مرا شاد کردی و بهترین خبر دادی اگر هیبت ملک مانع نبود، سؤال می‌کردم که از بهر من چه شرف و شادی حاصل خواهد بود؟ و بر سرور خویش می‌افزودم. سیف گفت: هٰذا حینُهُ اَلَّذی فیه یُولَدُ اُوقَد وُلِدَ اِسمُهُ مُحَمَّدٌ یَمُوتُ اَبُوهُ وَ اُمُّهُ وَ یَکْفُلُهُ جَدَّهُ وَ عَمُّهُ وَ قَد وُلِدَ سِراراً وَ اللهُ باعِثُهُ جِهاراً وَ جاعِلٌ لَهُ مِنّا اَنصاراً لِیُعزَّبِهِم اَولِیائَهُ وَ یُذِلُّ بِهِمْ اَعْداٰئَهُ یَضْرِبُ بِهِمُ النّاسَ عَنْ عَرْضٍ وَ یَسْتَبِیحُ بِهِم کَرائِمَ الْاَرْضِ یَکْسِرُ الاَوْثانَ وَ یُخْمِدُ النَّیرانَ وَ یَعْبُدُ الرَّحمنَ وَ زَجُرُ الشَّیطانَ قَولُهُ فَصْلٌ وَ حُکْمُه عَدلٌ وَ یَأمُرُ بِالمَعْروفِ وَ یَفْعَلُهُ وَ یَنْهیٰ عَنِ الْمُنکَرِ وَ یَبْطُلُهُ. عبدالمطلب از کلمات سیف دانست که: طفلی که به نام محمد است یا متولد شده یا عن‌قریب متولّد شود و مادر و پدر او بمیرد و تربیت او جدّ او و عمّ او کند، و او را خدای مبعوث گرداند تا دوستانش را عزیز و دشمنانش را ذلیل فرماید بتان را شکند و آتشکده‌ها بنشاند و کار او همه بر عدل باشد.

پس از این سخنان سخت شاد شد و لختی سیف را پوزش نمود و دیگرباره خواستار آمد که از این روشنتر سخن آرد. پس ذی یزن فرمود: وَالبَیتِ ذی الحُجُبِ وَ العَلاٰماتِ وَ النُّصُبِ اِنَّکَ یا عَبْدالمُطَّلِبِ لَجَدُّهُ غَیرَ کَذِب. یعنی: ای عبدالمطلب قسم به خانهٔ خدای و علامات آن که تو جدّ اوئی.

عبدالمطلب چون این سخن بشنید از بهر سجدهٔ شکر روی بر خاک نهاد و دیر بداشت. سیف گفت: سر از خاک بردار و باش با آنچه ذکر کرده شد معاینه کنی. عبدالمُطَّلِب سر برداشت و گفت: ای مَلِک اینک مرا فرزندزاده‌ای است که محمّد

نام دارد و پدر و مادرش وفات کرده جدّ و عمش کفالت او کنند و چنان دانم که او را شأنی عظیم است.

سیف گفت: این هموست که من گویم فَاِنّی لَسْتُ آمِنُ اَنْ یَدْخُلَهُمُ النَّفاسَةُ مِنْ اَنْ تَکُونَ لَهُ الرِّیاسَةُ فَیَطْلُبُونَ لَهُ الغَوائِلَ وَ یَنْصِبُون لَهُ الحَبائِلَ. سخنان مرا از همراهان خویش مخفی بدار و یهود را از حال او آگهی مده که دشمنان ویند، اگر می‌دانستم که مرگ مرا مجال می‌دهد از بهر نصرت او با مردم خود به مدینه می‌شدم؛ زیرا که دارالملک او یثرب خواهد بود و امر وی در آنجا محکم خواهد گشت، و هم در آن خاک مدفون خواهد شد. و اگر بیم نداشتم که از بهر او آفتی باشد هم اکنون سرّ او را آشکار می‌ساختم و پرده از این راز برمی‌گرفتم. تو اکنون از اینجا به شهر خویش شو و در حفظ و حراست او استوار باش.

این بگفت، آنگاه همراهان عبدالمُطَّلِب را طلب داشت و هریک را ده (۱۰) غلام و ده (۱۰) کنیز و دو جامه از بُرد یمانی عطا کرد و نیز هریک را صد (۱۰۰) شتر و پنج رطل ذهب و ده (۱۰) رطل سیم و کرشی از عنبر بداد و ده مساوی آنچه به این جمله بذل کرده بود در حضرت عبدالمُطّلب هدیه فرمود و اُمَیَّة بن عبد شمس این شعرها را در مدح سیف انشا کرد:

بیت:

جَلَبنا النُّصح تَحمِلُنا المَطایا — عَلیٰ اَکْوارِ اَجْمالٍ وَنُوقٍ
مُقَلقَلَةً مُرافِقُها تُرامی — اِلیٰ صَنعاءَ مِنْ فَجٍّ عَمیقٍ
تَأُمُّ ابنَ ذی یَزَن وَ تُعَدی — ذَواتُ بُطُونِها اُمَّ الطَّریقِ
وَ تُرْجی مِنْ مَخائِله بُرُوقا — مُواصَلَةَ الوَمِیصِ اِلیٰ بُرُوقٍ
فَلَمّا وافَقَتْ صَنعاءَ سارَتْ — بِدارِالمُلکِ وَالحَسَبِ العَریق
اِلیٰ مُلَکٍ یَدُرُّلَنَا العَطایا — بِحُسْنِ بشاشَةِ الْوَجهِ الطَّلیق
مُقَلقَلَةً مَرافِقُها تُرامی — اِلی صَنْعاءَ مِنْ فَجٍ عَمِیقٍ

و اُمَیَّة بن اَبی الصّلت نیز این شعرها در مدح پسر ذی‌یزن کرد و از او عطایای فراوان گرفت.

بیت

لَیَطلُبَ الوِتْرَ اَمْثالُ بن ذی یَزَنٍ — وَ اَمَّ فی البَحر لِلاَعداءِ اَحْوالاً

یَـــومٌ قَـــیصَرَ لَـــمّاحاٰن رِحْـــلَتُهُ فَـلَمْ یَـجِدِ عِـنْدَهُ بَـعضَ الذّی سـاٰلاٰ
ثُـمَّ انـتَحی نَـحوَ کِسـریٰ بَـعْد عـاٰشِرَةٍ مِـنَ السَّـنینِ یَـهُینُ النَّـفْسَ وَالمـآلا
حَـتّٰی اَنْـتَهیٰ بِـبَنَی الاَحْـرارِ یَـحْمِلُهُم طَـوعاً لَـعَمْری لَـقَد اَسْـرَعْتَ قَـلقالا
لِلّٰهِ دَرْهُـمُ مِـنْ عُـصْبَةٍ خَـرَجُوا مٰـا اِن اَریٰ لَـهُمْ فـی النّٰـاس اَمْـثالا
بـیضاً مـرازِبَـةً غُـلباً اَسٰـاوِرَةً اُسـداً تَـرَبَّبَ فـی الْـغیضٰات اَشـبٰالا
اَرْسَـلتَ اُسْـدا عَـلیٰ سُـودِالکَلابِ فَقَدْ اَضْحیٰ شَریدُهُمْ فی الْاَرْضِ قُـلالا
فَـاشْرَبِ هَـنیئاً عَـلَیْکَ التّـاجُ مُـرتَفِقاً فـی رَأسِ غُـمْدانِ دارٍ مِـنْکَ مـحْلالا
وَ اشـرَبِ هَـنیئاً فَـقَد شـالَت نُـعامَتُهُم وَ اسـبِلِ الْـیَومَ فـی رَدْئِـیکَ اِسـبٰالا

بالجمله سیف بن ذی یزن، عبدالمطلب را به درود کرد و گفت: اگر توانی چون امسال بسر شود هم به نزدیک من آی تا دیگرباره دیدار تو تازه کنم. پس عبدالمطلب روانهٔ حجاز شد، اما سیف را از پس او زیستن نماند، از این روی که چون بدان سیاهان که در حضرت او بودند ایمن شد و نیکو خدمتی‌های آن جماعت را استوار داشت.

[قتل سیف بن ذی‌یزن]

روزی چنان افتاد که با ملازمان حضرت کوچ می‌داد و این حبشیان در پیرامون او پیاده دوان بودند و چنان این کار داشتند که از اسب دونده باز پس نمی‌شدند، ناگاه سیف اسب برانگیخت و لختی بتاخت و این سیاهان از پس او بدویدند که هیچ از اسب او باز نماندند. چون مقداری از سواران خویش دور افتاد آن سیاهان گِردِ او را فروگرفتند و با حربه‌های خود او را بکوفتند تا به هلاکت رسیدند، آنگاه سپاه او را پراکنده ساختند.

و مردم حبش از پس قتل سیف از هر گوشه‌ای سر برکردند و از حِمْیَریان و خویشان پسر ذویزن جمعی کثیر بکشتند و کار مُلک را آشفته ساختند. و مدت پادشاهی سیف در یمن یک سال بود.

جلوس وَهْرز در یمن ششهزار و یکصد و شصت و نه سال بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[۱]

چون خبر به نوشیروان رسید که سپاهان حبشه، سیف ذی یزن را بکشتند و کار مملکت را پریشان نمودند، سخت برآشفت و دیگرباره وَهْرز را پیش طلبید و چهار هزار (۴۰۰۰) مرد از مردم اساوره ملازم رکاب او ساخت و حکم داد که به اراضی یمن تاختن کن و هرکس از مردم حبشه را که در آن مملکت سکون دارد با شمشیر بگذران و یک تن را زنده مگذار و هر زن که از مردم حبش بار دارد شکمش را بدران و بچه برآور؛ و هرکه از مردم یمن با ایشان پیوند کرده و خویشی نموده یا دوست و هواخواه آن جماعت باشد هم عرضهٔ تیغ فرمای تا نام و نشان مردم حبش از میان برخیزد.

وَهْرز زمین خدمت بوسیده خیمه بیرون زد و با لشکر خویشتن آهنگ یمن کرد. و چون بدان اراضی درآمد دست به کشتن برآورد و بدانسان که نوشیروان فرموده بود یک تن از حبش زنده نگذاشت. و صورت حال را نامه کرده به حضرت پادشاه عجم فرستاد. کسری او را تحسین کرد و منشور سلطنت یمن از بهر او فرمود.

و چون این حکم به وَهْرز رسید شاد شد و بر تخت مُلک جای کرد و تاج مَلِکی بر سر نهاد و به نظم و نسق مملکت پرداخت تا آنکه اجلش برسید و مدت پادشاهی او در یمن چهار (۴) سال بود.

---

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

وفات آمنه علیهاالسّلام
ششهزار و یکصد و شصت و نه سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السّلام بود[1]

چون محمد صلی‌الله علیه و آله شش (۶) ساله شد، آمنه به نزدیک عبدالمُطّلب آمد و گفت: خالان من از بنی عدیّ بن النجّارند و در مدینه سکون دارند اگر اجازت رود بدان اراضی شوم و ایشان را پرسشی کنم و محمّد ﷺ را نیز با خود خواهم برد تا خویشان من او را دیدار کنند. عبدالمُطّلِب، آمنه را رخصت داد و او پیغمبر را برداشته به اتفاق اُمّ أیمن که حاضنهٔ آن حضرت بود روانهٔ مدینه گشت و در دارالنابغه که هم مدفن عبدالله بن عبدالمطّلب بود یک ماه سکون اختیار فرمود و خویشان خود را دیدار کرد و از آنجا به سوی مکه کوچ داد و هنگام مراجعت در منزل اَبواء[2] که میانه مکّه و مدینه است مزاج آمنه از صحّت بگشت و هم در آن منزل درگذشت. جسد مبارکش را در آنجا به خاک سپردند و اینکه امروز قبر آمنه را در مکّه نشان دهند گروهی برآنند که از اَبواء به مکّه نقل کردند.

بالجمله چون آمنه وداع جهان گفت اُمّ أیمن، رسول‌الله را برداشته به مکّه آورد و عبدالمُطّلِب آن حضرت را در بر گرفته رقّت فرمود و از آن پس خود به کفالت و تربیت آن حضرت پرداخت و هرگز بی او خوان ننهادی و دست بخوردنی نبردی.

گویند از بهر عبدالمطّلب فراشی بود که هر روز در ظلّ کعبه می‌گستردند و هیچ‌کس از قبیلهٔ وی بر آن وساده پا نمی‌نهاد تا اینکه عبدالمطّلب بیرون می‌شد و بر

---

۱. برابر صفحه ۴۲۱ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

۲. اَبواء: محلی واقع در راه مکه به مدینه در چند کیلومتری جُحفه در سرزمین قبایل بنوضَمَرهٔ کِنانی. به گفتهٔ بعضی از مؤلفان این نام در واقع به کوهی در این محل تعلّق داشته است.

آن فراش می‌نشست و قبیلهٔ او بیرون از آن وساده جای بر زمین می‌کردند، اما حضرت رسول ﷺ چون در می‌آمد بر آن فراش می‌رفت و عبدالمطّلب او را در آغوش می‌کشید و می‌بوسید و می‌فرمود ما رَأیتُ قُبْلَةً[1] اَطْیَبُ مِنْهُ وَ لاٰجَسَداً اَلْیَنُ مِنْهُ.

روزی یکی از نزدیکان عبدالمطلب چون نگریست که پیغمبر بی‌دهشت بر آن وساده می‌شتابد خواست تا به زبان نصیحت آن حضرت را منع کند، عبدالمطّلب مکروه داشت و گفت: بگذار که او در نفس خود شرفی احساس می‌کند زود باشد که بدان شرف ارتقا جوید که هیچ‌کس از عرب پیش از وی آن محل نیافته باشد و بعد از او نیابد.

روزی جمعی از قبیلهٔ بنی‌مَدْلِج که در علم قیافه دستی تمام دارند در خدمت عبدالمطّلب عرض کردند که: این فرزند را نیکو بدار که ما هیچ قدم را ندیده‌ایم اشبه از قدم او به قدمی که اثرش در مقام ابراهیم است. عبدالمطّلب با ابوطالب فرمود: این حدیث را بشنو و در پرستاری او سعی جمیل فرمای. و در این وقت عبدالمطّلب قصد سفر یمن فرمود چنانکه در ذیل قصهٔ سیف بن ذویزن مرقوم افتاد.

ظهور حاتم
ششهزار و صد و هفتاد و یک سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[2]

حاتم بن عبدالله بن سَعد [بن] الحَشْرَج از قبیله بنی طی، مردی است که در پست و بلند زمین نامش سایر است، در بذل و سخا چنان بود که بخشنده‌تر از وی کس نشان ندهند، چنانکه در میان عرب اَجْوَدُ مِنْ حاتِم[3] مثل گشت، و شجاعتی انباز[4] این سماحت داشت، هروقت مقاتله کرد غلبه جستً و هرگاه تاختن برد غنیمت آورد، و هرگاه از او چیزی طلب کردند ردّ سؤال نفرمود، هرگاه به اقداح[5] مقامری[6]

---

۱. قُبْله: به معنی بوسه است.
۲. برابر صفحه ۴۲۲ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.
۳. مجمع‌الامثال میدانی (۱۸۲/۱).
۴. انباز: شریک
۵. اقداح: جمع قِدح: تیر قرعه و قمار.
۶. مقامر: قمارباز

کرد، دست بُرد، و هرگاه از حربگاه اسیر آورد آزاد ساخت، و هرگاه مال به دست او آمد ببخشید، و شعر نیکو توانست گفت، چه دیوان اشعار او در میان است، و با خدای سوگند یادکرده بود که هروقت بر دشمن غلبه جوید و خصم گرفتار او شود، اگر پدر و مادر آن خصم جز وی فرزندی نداشته باشند، او را نکشد و آزاد کند، اگرچه دشمن خونخواره باشد. و از اینجاست که خطاب به ماویَّهَ زن خود کرده و این شعر فرموده:

بیت

أَمْاوِیَّ اِنّی رُبَّ واحِدِ اُمَّهِ اَخَذْت فَلاٰقَتْلٌ عَلَیهِ وَ لا اَسْرٌ[1]

وقتی چنان افتاد که در یکی از شهرهای حرام، حاتم را به ارض عُنَیْزَه[2] عبور شد، ناگاه از پیش خیمه مرد اسیری بانگ برداشت که ای اَباسُفانه[3]، مرا دریاب که شپش اسیری مرا به هلاکت آورد. حاتم گفت: ویحک به بدترین هنگام، مرا نام بُردی که در میان قوم خویشم، و نه با خویشتن زر و سیمی حمل کرده‌ام، اما با این همه تو را به جای نخواهم گذاشت، و پیش شده صاحب اسیر را بخواست و او را از وی بخرید و آزاد ساخت و خود به جای او به گروگان بنشست، و همی ببود تا خبر وی به قبیلهٔ او بردند و مردم او زر آورده فدا دادند و حاتم را از گرو برآوردند.

دیگر از خبر جود او آن است که در قحط سالی که مردم به زحمت تمام گذران می‌کردند، شبی ماویَّهَ ضجیع حاتم و دخترش سُفانَه و دیگر فرزندانش گرسنه بخفتند و حاتم پسر خود عَدِیّ را در بر گرفته، و ماویَّهَ، سُفانه را در آغوش کشیده همی قصّه بگفتند و ایشان را بفریفتند تا به خواب رفتند، آنگاه حاتم از بهر ماویَّهَ همی فسانه گفت، تا باشد او را نیز به خواب کند، ماویَّهَ این معنی را فهم کردو چون لختی قصّه بشنید خود را به خواب وانمود و چند کرّت، حاتم او را بانگ زد و پاسخ نشنید، پس چنان دانست که به خواب شده، در این وقت نگران بود، زنی را در پشت خیمه دید که ندا درداد که ای اَباسُفانَه، از نزد اطفال گرسنه به سوی تو آمده‌ام، حاتم بی‌توانی گفت: برو اطفال خود را بیاور تا ایشان را سیر کنم.

---

۱. ای ماوی چه بسا اسیر کردم بچه یکدانهٔ مادری را، پس به او آسیبی نرساندم از کشتن و اسارت.
۲. مجمع‌الامثال: عنزه (۱۸۲/۱).
۳. مجمع‌الامثال میدانی: سَفَّانَه (۱۸۳/۱).

ماویَّهَ از جای بخاست و گفت: از کجا سیر کنی؟ و حال آنکه کودکان خود را با قصّه و افسانه به خواب کردی؟ حاتم چیزی نگفت و پیش شده، اسب خود را بکشید و ذبح کرد و آتش بیفروخت و بر آتش افکند و با ماویَّهَ گفت: تو نیز کودکان خود را بیاور با این کباب سیر کن و بر در خیمه هریک از مردم قبیله بتاخت و از خواب برانگیخت و گفت: بر سر این آتش جمع شوید، مردم از هر سوی فراهم شدند و آن اسب را پاک بخوردند و حاتم خود در گوشه‌ای بنشست و همچنان گرسنه ببود و لب بدان کباب نیالود، مردم طائی برآنند که این جود را حاتم از مادر خود غنیّه دختر عفیف طائی به ارث داشت[1].

بالجمله: از قصّه‌های حاتم به این چند سطر قناعت رفت، و بعضی از اخبار او و فرزندان او و فرزندزادگانش هریک در جای خود مسطور خواهد شد انشاءالله.

---

۱. ابوعَدِیّ حاتم بن عبدالله بن سعد طائی (متوفا در ۵۷۵ م) از سواران و دلاوران و راهزنان و شاعران و بخشندگان مشهور عرب در عهد جاهلیت که در جود و سخا بدو مثل می‌زنند. در باب بخشندگی و مهمان‌نوازی او داستانهای بسیار نقل کرده‌اند، حتی به سبب همین شهرت جود و سخای حاتم بعضی از خویشان و کسان او نیز به جود و سخا مشهور شده‌اند، چنانکه گفته‌اند: مادر وی نیز زنی بسیار بخشنده بود و دختر حاتم، سُفانه یا سَفّانَه از پدر خود جود و سخا را به ارث بُرد و عَدِیّ پسر حاتم که اسلام نیز آورده و از یاران پیغمبر اسلام شده، جوانمرد و سخی بوده است. به موجب داستانهای افسانه‌ای رایج و متداول در میان اعراب، حاتم حتی بعد از وفات نیز حاجات کسانی راکه به قبر او پناه می‌آورده‌اند روا می‌کرده است. اخبار حاتم بسیار و در کتب ادب مثل اغانی، عقدالفرید و المستطرف پراکنده است. در ابیات عرب حاتم به صورت شخصیتی محبوب جلوه‌گر می‌شود، در ادبیات فارسی، غیر از ذکر بعضی حکایات راجع به او در گلستان و بوستان سعدی و امثال آنها، حاتم در لباس قهرمان کتاب قصّهٔ حاتم طائی یا قصهٔ هفت سیر حاتم یا قصه هفت سؤال حاتم طائی در می‌آید، ملا حسین واعظ کاشفی (متوفا در ۹۱۰ هـ. ق) شرح زندگی و کارهای حاتم طائی را به اختصار در قصص و آثار حاتم طائی یا رسالهٔ حاتمیه آورده است.

وفات عبدُالمُطَّلِب
ششهزار و صد و هفتاد و یک سال
بعد از هبوط آدم ﷺ بود[1]

چون عبدالمُطَّلِب از سفر یمن مراجعت فرمود و سخن او با سیف ذی یزن به نهایت رسید ـ چنانکه مرقوم شد ـ به اراضی مکه درآمد، وقتی بدان بلده رسید کار قحط و غلا بالا گرفته بود، چه چند سال از پی هم باران اندک بود و از این روی قریش به صعوبت زیستن می‌کردند. در این وقت رقیه دختر ابی حنیفی بن هاشم بن عبدمناف در خواب دید که هاتفی ندا داد که ای جماعت قریش، زود باشد که پیغمبری از میان شما مبعوث شود و اینک وقت درخشیدن ستاره اوست، بشتابید به طلب باران، و میان شما مردی درازبالای سفیداندام تازه‌روئی است که مژه‌های چشم او دراز بود و با فخر و حسب باشد، او با فرزند خویش از میان شما بیرون شود و از هر بطنی مردی ملازم او گردد، همه با طهارت و طیب، هفت نوبت طواف کعبه کنند و به کوه ابوقُبَیْس برآیند، پس آن مرد دعا کند و یاران آمین گویند، تا باران بقدری که خواهید ببارد.

رقیه روز دیگر با هر که این خواب بگفت، در پاسخ سوگند یاد کرد که به حرمت حرم، آن کس جز عبدالمطّلب نیست، پس جماعت قریش نزد عبدالمُطَّلِب فراهم شدند و شرح واقعه بگفتند، و خواستار شدند تا به دعای باران بیرون شود.

آن حضرت مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و محمّد ﷺ را با خود برداشت و از هر قبیله مردی ملازم خویش نموده طواف حرم بکرد و به کوه اَبُوقُبَیْس برآمد و پیغمبر را بر دوش نهاد و دست به دعا برداشت، و گفت:

---

۱. برابر ص ۴۲۳ جلد دوم از کتاب اول چاپ سنگی ناسخ‌التواریخ.

ای برآرندهٔ حاجات و کاشف بلیّات، و دانای غیرمتعلّم و عطابخش غیرمتنجّل، بازدارندهٔ فقر، بازبرندهٔ اندوه، این جماعت بندگان و کنیزکان ساحت حرم توأند، از قحط و تنگی به تو شکایت آورده‌اند و حال آنکه مواشی[1] ایشان هلاک شده، آلهی فروفرست باران نافع که گیاه برویاند و روزگار ما بدان خوش شود.

هنوز قصد فرود شدن ازکوه نکرده بودند که رودها از آب باران روان شد. قریش گفتند: هنیئاً لَک یا اباٰ البَطْحاٰ و رقیّه در این قصه شعری چند بگفت:

بیت

بِشَیْبَةِ الحَمْدِ أسْقَی اللهُ بَلْدَتَنا — لَمّٰا فَقَدْنٰا الحَیٰا وَ اَجَلّوَز الْمَطَرُ
فَجَادَ بِالْغَیثِ مُستَوفیً لَهُ سَیَلُ — سَحّاً فَعاشَت بِهِ الْأَنعٰامُ وَ الشَّجَرُ
مَنّاً مِنَ اللهِ بِالْمَیمُونِ بِهْجَتَهُ — وَ خَیرُ مَن بُشِّرْتَ یوماً بِهِ مُضَرُ
مُبٰارَکِ الوَجهِ یُسْتَسْقَی الغَمامُ بِهِ — مٰا فِی‌الانامِ لَهُ عِدْلٌ وَ لانَظَرُ[2]

بالجمله عبدالمُطّلِب، از جلالت قدر پیغمبر ﷺ و وصول آن حضرت به درجهٔ نبوّت آگهی داشت. چه آثار فراوان او را مشاهده می‌رفت چنانکه مرقوم شد.

و هم شبی در حِجْر[3] خفته بود، به خواب دید که از پشت او درختی بر رَست و سر بر آسمان بُرد و شاخه‌هایش مشرق تا مغرب بگرفت و نوری از آن پدید شدکه هفتاد مساوی شمس بود، و هر روز نورش افزون می‌شد، و عرب و عجم آن را

---

۱. مواشی: گاو، گوسفند و شتر، عرب این سه را ماشیه گوید.

۲. این اشعار در طبقات ابن سعد بدین گونه آمده است:

بِشَیْبَة الحَمدَ أسْقَی اللهُ بَلْدَتنا — و قَدفَقَدْنا الحَیَا و اجْلوّذَ المطرُ
فَجَادَ بِالماءِ جَوْنیّ له سَیَل — دانٍ فعاشَتْ بِهِ الانعام و الشَّجَرُ
مَنّاً مِنَ اللهِ بِالمیمون طائره — و خیرِ مَن بُشّرَت یوماً بِهِ مُضَرُ
مبارَکِ الامْرِ یُسْتَسْقَی الغَمامُ بِهِ — ما فِی‌الانامِ لهُ عِدْلٌ و لَاخَطَرُ

خداوند به وجود شیبة الحمد سرزمین ما را سیراب ساخت و حال آنکه ما سرسبزی و خرّمی را از دست دادیم و باران بسیار دیر کرد، از ابرهای نیلگون چنان بارانی فروبارید که همهٔ گیاهان و چهارپایان را زنده ساخت، و این منّتی بود که خداوند به سبب وجود فرخندهٔ بهترین کسی که قبیلهٔ مُضَر را به او مژده دادند ارزانی داشت، فرخنده فرمانی که از ابر به وجود او طلب باران می‌شود و در همهٔ مردم مثل و مانند ندارد. (ج ۱، ص ۸۴)

۳. حجر اسماعیل

سجده می‌کردند، و طایفه‌ای از قریش همی خواستند آن را قطع کنند، و بر آن نزدیکی می‌جستند، پس جوانی که بهترین مردمان بود در دیدار و گفتار و آثار بیرون شده، ایشان را می‌گرفت و پشت ایشان را درهم می‌شکست و چشم ایشان را برمی‌کند. عبدالمّطَّلِب دست همی بلند کرد که به شاخه‌های آن درخت رساند، آن جوان گفت: از برای تو نصیب نیست. گفت: از برای کیست این دولت؟ گفت: برای آن جمع که از شاخه‌های آن درخت آویخته‌اند.

پس عبدالمطلب بیدار شد و بیم داشت و نزد کاهنه‌ای از قریش آمد و آن خواب بیان کرد. کاهنه گفت: همانا از صُلب تو ولدی مشرق و مغرب را فروگیرد و پیغمبر شود. عبدالمُطَّلِب از آن ترس باز آمد و مسرور گشت. و آنگاه که اجلش نزدیک شد و مرگش فرارسید، ابوطالب را طلب داشت و گفت: ای ابوطالب، حفظ کن این غلام را که بوی پدر نشنیده است و شفقت مادر ندیده است او را از جسد خود به منزلهٔ کبد بدار، همانا من ترک همهٔ اولاد خود کردم و وصیّت او را با تو می‌کنم و من ابصر ناسم[1] در حق او، او را به لسان و مال و دست نصرت کن، زود باشد که او سیّد قوم شود، آیا وصیّت مرا قبول کردی؟ ابوطالب عرض کرد: بلی. فرمود: دراز کن دست خود را. و ابوطالب دست فراداشت.

پس عبدالمُطَّلِب دست او را بگرفت و از وی عهد بستد و آنگاه گفت: مرگ بر من سبک گشت، امید داشتم که زنده مانم تا زمان او را دریابم. و محمّد ﷺ را بر سینهٔ خود بگذاشت و بگریست و دختران خود را که در آن مجلس حاضر بودند فرمود که: بر من بگریید و مرثیه بگوئید و بخوانید که قبل از مرگ بشنوم. و شش تن از دختران آن حضرت حاضر بودند بدین‌گونه: اول: صفیه، دوم: بَرّه، سیم: عاتکه، چهارم: اُم‌حَکیم البَیضاء، پنجم: اُمَیْمه[2]، ششم: اَرْوی.

پس هریک قصیده‌ای در مرثیهٔ پدر بگفتند و بخواندند و چون آن جمله را نگاشتن از رسم تاریخ‌نگاران بیرون شود از هر قصیده یک دو بیت نگاشته آمد، اما صفیه گفت:

بیت

اَرْقِتُ لصَوْتِ نائِحةٍ بِلَیلٍ عَلیٰ رَجُلٍ بِقارِعَةِ الصَّعیدِ

---

۱. بیناترین مردمم. ۲. متن: فاطمه

فَفاضَت عند ذٰلکم دَمُوعی عَلی خَدّی کَمُنْحَدرِ الفَرید
عَلی الْفیاضِ شَیبَه ذِی‌المعٰالی اَبیکَ الخَیر وٰارث کُلّ جُودٍ

بعداز او بَرَّه آغاز سخن کرد و این شعر بگفت و بگریست:

بیت

اَعَینیَّ جُودا بِدَمْع دُرَرِ عَلیٰ طَیِّبِ الخَیم وَ المُعتَّصَرِ
عَلی شَیبَةِالحَمدِ ذی‌المَکرماتِ وَ ذِی الْمَجدِ وَ العِزِّ وَالمُفْتَخِرِ[1]

از پس او عاتکه زبان برگشاد و این شعر انشاد کرد:

بیت

اَعَیَنیَّ جُوداً وَلاٰ تبخِلاٰ بِدَ مْعِکُما بَعْدَ نَومِ النِّیامَ
عَلی شَیْبَةِالحَمْدِ وارِی الزَّناد وَ ذَی مِصدَقٍ بَعدَ ثَبتِ المقٰام

بعد از او اُمّ حکیم البیضاء بگریست و این شعرها بخواند:

بیت

اَلاٰیاعَینُ جُودی وَ اسْتَهِلّی وَاَبکی ذالنَّدی وَ المُکْرُماتِ
وَاَبْکی خَیرَ مَن رَکِبَ المَطایٰا اَبٰاکَ الخَیر تیار الفِرات
طَویلَ البٰاعِ شَیْبَة ذیِ المَعٰالی کَریْمَ الخیم مَحمُود الهِبات

---

۱. در طبقات این اشعار منسوب به اُمَیمه است و چنین آورده است:

اَعَیَنّی جُودا بِدَمْع دِرَرْ عَلیٰ طَیّب الخیم و المعتَصَر
عَلی ماجدالجدّ و اری الزّناد جمیل المحیا عظیم الخطر
علی شیبه الحمد ذی المکرمات و ذی المجد و العز و المفتخر
و ذی الحلم و الفضل فی النائبات کثیر المکارم جمّ الفخر
له فضل مجد علی قومه مبین یلوح کضوء القمر
اتته المنایا فَلَم تشوه بصرف اللیامی و ریب القدر

یعنی: ای دو چشم من، اشکِ ریزان خود را بر فرخنده سیرتِ بخشنده نثار کنید، بر والاتباری که آتش‌زنه‌ها را بر می‌افروخت و سخت پسندیده و بزرگ منزلت بود، شیبَة الحَمد که دارای اخلاق و مجد و عزّت و مایهٔ افتخار بود، کسی که دارای بردباری و گذشت بود، در گرفتاری‌ها مکارم اخلاق بسیار داشت و افتخار فراوانی را دارا بود، او از همهٔ قوم خود شریف‌تر و گزیده‌تر بود و آشکارا همچون پرتو ماه می‌درخشید، مرگ او را در ربود و با گذشت روزگار و سرنوشت، او را هم از پای در آورد.
واقدی گوید: چون اشعار راکه اُمیمة خواند شنید و زبانش از کار افتاده بود با سر خود اشاره کرد که راست می‌گویی و من این چنین بودم (طبقات ۱۱۳/۱، ۱۱۴).

آنگاه اُمَیْمه سر برداشت و لختی بگریست و این ابیات بخواند:

بیت

اَلاَهـلَکَ الرّاعـی العَشـیرة ذُوالفَـقَدِ وَ سٰاقِی الحَجیج وَالمَهٰامی عَنِ المَجدِ
اَبُـوالحٰـارِثِ الفَـیّاضُ خَـلّی مَکٰانَهُ فَـلا تَـبعَدَنْ کُـلّ حَـیٍّ اِلی بُـعدِ

از پس او نوبت به آرْوی رسید، وی نیز بگریست و این شعرها بگفت:

بیت

بِکَت عَینی وَ حَقَّ لَها البُکاءُ عَـلی سَـمحِ سَـجّیَتُهُ الحیٰاءُ
عَلی الْفَیّاضِ شَیْبَةَ ذِی المَعالی أَبِـیکَ الخَـیرِ لَـیْسَ لَـهُ کِفاءُ

عبدالمُطَّلب این جمله بشنید و از جهان بگذشت و در این هنگام صد و بیست (۱۲۰) ساله بود، و از پس او ابوطالب کفالت پیغمبر ﷺ را می‌کرد، چنانکه مذکور خواهدشد، و منصب ولایت و سقایت زمزم بعد از عبدالمُطَّلِب، عباس بن عبدالمُطَّلِب رسید و او بداشت تا ظهور اسلام و پیغمبر ﷺ با او تفویض داشت، و با او بماند تا اولادش به میراث بردند، و سلاطین بنی‌عباس همی داشتند.

و چند قانون عبدالمُطَّلب در عرب بگذاشت که در اسلام با شریعت مطابق افتاد.

اول: آنکه زنان پدران را بر فرزندان حرام کرد.

دوم: آنکه گنجی یافت و خمس آن را در راه خدا بداد و در اسلام خمس برقرار گشت.

سیم: چاه زمزم را حفر کرد و سقایت حاج نمود.

چهارم: دیت مرد را صد (۱۰۰) شتر نهاد.

پنجم: طواف مکه غیرمعین بود، آن را بر همت شوط مقرّر بداشت. الصّلوة و السّلام علی من اتّبع الهدی.

جلوس مرزبان در یمن
ششهزار و صد و هفتاد و سه سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[۱]

بعد از آنکه وَهْرز که شرح حالش مرقوم شد وداع جهان گفت و تخت سلطنت یمن از پادشاه تهی گشت، این خبر به ملک‌الملک عجم که در این وقت هرمز بود بردند، وی مرزبان را که پسر اکبر و ارشد وَهْرز بود به سلطنت یمن برگماشت و منشور پادشاهی بدو فرستاد و مرزبان به تخت سلطنت جای کرد و کار مُلک بر وی راست گشت. پس دست ظلم و اعتساف برگشاد و مردم را زحمت فراوان کرد.

چون این خبر به هرمز بردند و از جوار او بنالیدند او را از سلطنت خلع کرد و فرزندش باذان را پادشاهی بداد چنان که مذکور خواهد شد، و مدّت مُلک مرزبان نه (۹) سال بود.

جلوس فنْتَهْرب در حیره
ششهزار و صد و هفتاد و پنج سال
بعد از هبوط آدم علیه‌السلام بود[۲]

چون قابوس بن منذر از این جهان رخت بدر برد، این خبر به حضرت هرمز که در

[redacted]

پس حنظله برفت و آن سال شمرده شد و آن روز برسید که روز دیگر یوم بؤس است. نعمان با قراد گفت: چگونه‌ای؟ همانا فردا مقتول خواهی گشت. قُراد گفت: اِنَّ غَداً لِناظِرِهِ قَریبٌ[1]. و این سخن در میان عرب مثل شد.

بالجمله روز دیگر نعمان سلاح در بر راست کرد و با سواران و پیادگان خود به غَرِیَّین آمد و دوست می‌داشت که مرد طائی وفا به وعده نکند و قُراد به جای او کشته شود. پس حکم به قتل قُراد کرد. صنادید حضرت گفتند: تا روز بی‌گاه نشود نمی‌توان قُراد را کشت، چه ممکن است که مرد طائی باز آید. ناچار نعمان بماند تا فرود شدن آفتاب نزدیک شد، پس حکم به قتل قُراد داد و او را به نطع بر نشاندند و تیغ برکشیدند، در این وقت ضجیع او بر سر او آمد و گفت:

بیت

اَیا عَیْنُ بَکی لی قُرادَ بنَ اَجْدَعا رَهیناً لِقَتلٍ لا رَهیناً مُوَدَّعاً
اَتَتْهُ المَنایا بَغْتَةً دُونَ قَومِه فَاَمْسیٰ اَسیراً حاضِرَ الْبَیْتِ اَضْرَعاً

درین هنگام مردی از راه دور پدیدار شد که به سرعت تمام طیّ مسافت همی کرد. مردم با نعمان گفتند: قُراد را بگذار تا این مرد برسد باشد که مرد طائی بود. در این سخن بودند که حَنْظَله از راه برسید و گرم می‌شتافت که مبادا قُراد به جای او کشته شود.

چون چشم نعمان بر او افتاد از قتل او کراهتی تمام به دست کرد و در عجب رفت که چرا بار دیگر خود را به بلا افکند، و با او گفت: تُرا چه بر این داشت که بعد از خلاصی خود را به هلاکت افکندی؟ گفت: سبب وفای عهد من بود. گفت: این وفا را که با تو آموخت؟ عرض کرد که: دین من. نعمان گفت: دین خود را بر من عرضه کن تا در آیم که این چنین دین جز بر حق نتواند بود. پس حَنْظَله شریعت عیسی علیه‌السلام را بر او عرضه داشت و نعمان و تمامت اهل حیره از بت پرستیدن به کیش عیسی علیه‌السلام شدند. آنگاه نعمان فرمود: نمی‌دانم که وفای عهد تو زیاده است که مراجعت کردی یا قُراد که ضمانت تو کرد، در هر حال من لئیم‌تر از شما نخواهم شد.

---

۱. قُراد در جواب نعمان گفت:

فاِن یَکُ صَدْرُ هذا الیوم وَلیّ فاِنَّ غَداً لناظِرِهِ قَریبُ

و مصراع دوم این بیت در میان عرب ضرب‌المثل گشت. (مجمع‌الامثال میدانی، ۱/ ۷۰-۷۲).

پس از خون هر دو درگذشت و قانون یوم بؤس را به کلی از میان برداشت، و حنظله این دو بیت در مدح قُراد گفت[1]:

بیت

اَلاٰ اِنَّمٰا یَسْمُوا اِلَی الْمَجدِ وَالْعُلی مَخٰارِیقٌ[2] اَمْثٰال القُراد بنِ اَجْدَعاً
مَخٰارِیقُ اَمثٰال القُرادِ وَ اَهلهِ فَاِنَّهُمُ الْاَخیارُ مِن رَهْطِ[3] تُبَّعاً

[انتقام خون پدر]

بالجمله نعمان در کمال استقلال و استبداد سلطنت حیره داشت تا پادشاهی هرمز بن نوشیروان به نهایت شد و مدتی از سلطنت خسرو پرویز بگذشت، و زید بن عدی در حضرت پرویز روز می‌گذاشت و انتهاز فرصت داشت تا مگر خون پدر از نعمان باز جوید.

و ملوک عجم را رسم بود که هر سال چند تن خصی به اطراف ممالک محروسه بر می‌گماشتند تا بهر جای شتافته دوشیزگان نیکو منظر را از سرای محتشم و درویش اختیارکرده به حضرت آورند تا پادشاه ایشان را به شرط زنی به خانه آورد و صفت آن دوشیزه که در خور پادشاه بود نگاشته به خزانه اندر بود. و چون وقت می‌رسید و هر خصی را یکی از آن نگاشته به دست داده گسیل می‌ساختند تا بدان صفت دوشیزه‌ای آورد.

و این قانون از آنجا در میان ملوک عجم رسم شد که در زمان نوشیروان، منذر ماءالسّماء ـ که شرح حالش مرقوم شد ـ بر سر حارث بن ابی‌شمر غسّانی غارت برد و از شام کنیزکی به اسیری آورد و او را به حضرت نوشیروان هدیه فرستاد و به زبان تازی بدو نامه کرد که کنیزکی بدین صفت روانهٔ درگاه ساختم و کلمات آن نامه این

---

۱. حَنْظَله نخست گفت:

ما کُنتُ اُخْلِفُ ظنه بعد الذی أسْدَی إلیّ من الفَعَال الحالی
و لقد دَعَتْنِی للخلاف ضَلالَتی فأبَیْتُ غیر تمجُّدِی و فعالی
إنی امرءُ مِنّی الوفاءِ سَجِیة و جزاء کُلّ مکارم بَدَّالِ

۲. مخاریق جمع مخراق، مخراق: سیّد و سخی و شجاع.
۳. رهط: قوم و قبیله را گویند.

بود:

اِنّی قَدْ وَجَّهْتُ اِلَی الْمَلِکِ جٰارِیَةً مُعْتَدِلَةَ الْخَلقِ نَقِیَّةَ اللّونِ وَ الثَّغرِ[۱] بَیْضٰاءَ قَمْرٰاءَ وَ طَفٰاءَ[۲] کَحْلاٰءَ[۳] دَعْجٰاءَ[۴] حَوراءَ عَیْنَاءَ[۵] قَنْوٰاءَ[۶] شَمّٰاءَ[۷] بَرَجٰاءَ[۸] زَجٰاءَ[۹] اَسِیلَةَ[۱۰] الْخَدِّ شَهِیَةَ الْمُقْبَلِ جَثْلَةَ[۱۱] الشَّعرِ عَظِیمَةَ الْهٰامَةِ[۱۲] بَعِیدَةَ مَهْوَی الْقُرطِ[۱۳] عَرِیضَةَ الصَّدْرِ کَاعِبَ[۱۴] الثَّدیِ حَسَنَةَ الْمِعصَمِ[۱۵] لَطِیفَةَ الْکَفِّ ضٰامِرَةَ[۱۶] الْبَطْنِ خَمِیصَةَ[۱۷] الْخَصْرِ[۱۸] غَرْثَی الْوَشٰاحِ[۱۹] رٰابِیَةَ[۲۰] الْکَفَلِ لَفّاءَ[۲۱] الْفَخِذَینِ رَیّا[۲۲] الرَّوادِفِ ضَخمَةَ الْمَأکَمَتَینِ عَظِیمَةَ الرَّکَبَةِ مُنْعَمَةَ السّاقِ مُشْبَعَةَ الْخَلخٰالِ لَطِیفَةَ الْکَعْبِ وَالْقَدَمِ قَطُرْفَ الْمَشیِ مِکْسٰالَ الضُّحیِ بَضَّةَ[۲۳] الْمُتَجَرَّدِ سَمُّوعَةٍ لِلسَّیِّدِ لَیْسَتْ بِخَنْسٰاءَ[۲۴] وَ لاٰ سَفْعٰاءَ[۲۵] ذَلِیلَةَ الْأَنْفِ عَزِیزَةَ النَّفْسِ حَفِیَّةً[۲۶] رَزِینَةً[۲۷] حَلِیمَةً زَکِیَّةً کَرِیمَةَ الخٰالِ قَدْ اَحْکَمَتْهَا الْأُمُورُ فِی الْآدَبِ فَرَأْیُهَا رَأْیُ اَهْلِ الشَّرَفِ وَ عَمَلُهَا عَمَلُ اَهْلِ الْحٰاجَةِ صَنّاعِ الْکَفَّینِ قَطِیعَةَ اللِّسٰانِ زَهْوَةَ الصَّوتِ سٰاکِنَةً تُزَیِّنُ الْبَیْتَ وَ تُشِینَ الْعُدیٰ[۲۸] وَاِنْ اَرَدْتَهَا اَشْتَهَتْ وَاِنْ تَرَکْتَهَا اَنْهَتْ اِذٰا وطَیْتُهَا تَحَمْلَقَ عَیْنٰاهٰا وَ تَحْمَرَ خُدّاهٰا وَ تَدَبْدَبَ شَفْتٰاهٰا وَ کَلاٰمُهٰا مَعْرُوفَةٌ وَ تُبٰادِرُکَ الْوَثْبَةَ[۲۹] اِذٰا قُمْتَ وَ لاٰ تَجْلِسُ اِلّا بِاَمْرِکَ اِذٰا جَلَسْتَ.

---

۱. ثغر: دندان راگویند.
۲. وطف: بسیار مژه و بسیار ابرو و طفاء ابروهای فرو هشته راگویند.
۳. کحلاء: زنی که چشمش سرمه‌گون باشد. ۴. دعج: فراخی چشم.
۵. عیناء: زن فراخ چشم گویند. ۶. شماء: بلندی بینی.
۷. قنواء: بر آمدن میان بینی و تنگی سوراخهای آن.
۸. برجاء: به کمال رسیدن سپیدی و سیاهی چشم.
۹. رجاء: باریکی و درازی ابرو. ۱۰. اسیل: کشیده.
۱۱. جثله: موئی که درازی و کوتاهی آن به اندازه باشد.
۱۲. هامه: سر راگویند از هر چیز. ۱۳. قرط: گوشواره. ۱۴. کاعب: نار پستان.
۱۵. معصم: جای دست. ۱۶. ضامره: باریک اندام.
۱۷. خمیص: باریک شکم. ۱۸. خصر: میان راگویند.
۱۹. غرثی الوشاح: کنایه از باریک میان است.
۲۰. ربو: فزونی، فزون شدن و رابیه: بلندی. ۲۱. لفاء: زن بزرگ سرین.
۲۲. ریا: سرین زن. ۲۳. بضه: زن تنک پوست آکنده گوشت.
۲۴. خنساء: زنی که سر بینی او سپس رفته باشد.
۲۵. سفعه: سیاهی که به سرخی زند. ۲۶. حفیه: حفاوت و مهربانی.
۲۷. رزینه: با وقار. ۲۸. عدی: دشمنان. ۲۹. وثب: برجستن راگویند.

به پارسی این کلمات این چنین باشد. گوید: همانا کنیزکی به درگاه مَلِک گسیل داشتم که خلقتی به اندازه دارد و او را لونی پاک و دندانی پاکیزه است و مانند آفتاب و ماه بود با مژهٔ انبوه و چشم گشاده مکحول که سپیدی و سیاهیش به کمال است، و او راست بینی به اعتدال بر آمده ضیق‌المنخر و ابروان باریک و دراز و رخسار کشیده و بوسه‌گاه لذیذ و گیسوان به اندازه، همانا بزرگ سر و دراز گردن و فراخ سینه و نار پستان و نیکو ساعد و لطیف کف و لاغر شکم و باریک میان و فربه کفل و آکنده ران و سیراب ارداف و بزرگ سرین و گرد زانو و سطبر ساق و لطیف کعب بود که به وقار سیر کند و بزرگ منش و تنگ پوست و آکنده گوشت باشد و مولای خویش را فرمانبرداری کند و منزه از پستی بینی و حمرت و سواد وجه باشد و در نزد مولای خود خاضع است هر چند عزیز و مهربان و باوقار بود؛ و پاکیزه و با نژاد و مجرب است، و چون اشراف رأی زند و به همه کار توانا بود و کم سخن باشد و نرم سخن گوید و زینت خانه بود و دشمنان را به زشتی افکند، و اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر ترک او گیری از تو کناره جوید، و چون با او در آمیزی تند بر تو نظر افکند و از شرم چهره سرخ کند و لبانش به جنبش آید و نیکو سخن گوید و چون برخیزی از تو سبقت جوید و چون بنشینی با امر تو بنشیند.

مع‌القصه نوشیروان آن کنیزک را بپذیرفت و بفرمود تا کلمات منذر را به فارسی ترجمه کرده در خزانه به ودیعت نهاده بودند تا هر سال چون در طلب دوشیزگان فرستد آن نگاشته به خصیان دهد تا هم بدان صفت طلب کنند. و این ببود تا زمان دولت خسرو پرویز پیش آمد، او نیز هر سال دوشیزگان بدین صفت طلب می‌داشت. و هم در سر یک سال چنان افتاد که سه تن خصی طلب داشته یکی را به روم و آن دیگر را به ترکستان و سیم را به خزران سفر کردن فرمود تا بدان صفت دوشیزگان آرند.

در این وقت زید بن عدی در حضرت حاضر بود فرصت به دست کرده معروض داشت که: این چنین دوشیزه که پادشاه خواهد در سرای بندهٔ او نعمان است، چه او را دختری است که حدیقه نام دارد و رویش چون بوستان بهاری و قامتش چون سرو جویباری است. و چندان بگفت که پرویز را شیفتهٔ جمال او ساخت. پس با زید بن عدی فرمود که نامه‌ای به سوی نعمان کن تا حدیقه را به سرای شاهانه فرستد، و با

خصی گفت: این نامه را به نعمان ده و خود به اراضی روم شو و دوشیزگان دیگر طلب فرمای، چون مراجعت کنی نعمان نیز کار حدیقه را راست کرده به همراه تو گسیل سازد.

زید بن عدی چون دل پرویز را شیفتهٔ حدیقه یافت و دانسته بود که عرب دختر به عجم ندهد و ازینجا پرویز با نعمان آشفته خواهد شد عرض کرد که: اگر پادشاه دختر نعمان را نخواهد نیز روا باشد، چه عرب مردمی بی‌ادب می‌باشند و عار دارند که با عجم پیوند کنند و سخت زشت می‌نماید که ملک‌الملوک دختر نعمان را بخواهد و او استنکاف ورزد.

این سخن پرویز را ثقیل افتاد و او را لجاج شاهانه بگرفت و با خصی فرمود که: دیگر سفر روم واجب نیست، هم از اینجا شتاب کن و حدیقه را برداشته به درگاه حاضر ساز. زید عرض کرد که: اکنون چون رأی مَلِک بر این است مرا نیز فرمان دهد تا با خصی به حیره شوم که نعمان حیلت نتواند کرد باشد که دختری جز حدیقه را بر خصی عرضه کند و باز نماید که مرا دختری بدان صفت که پادشاه خواسته نباشد و نیز یک تن دیگر که لغت عرب داند با من همراه کند تا اگر نعمان نه بر وفق مرام سخن گوید، در حضرت پادشاه گواهی دهد.

لاجرم پرویز، زید بن عدی را با یک تن رسول دیگر روانهٔ حیره داشت و زید به نزدیک نعمان آمده پیام پادشاه عجم را بگذاشت. این سخن بر نعمان سخت آمد و در جواب گفت: اَنَّ فی مَهَا[1] الْعَراقِ لَمَنْدُوحَةُ المَلِکِ عَنْ سُودانِ اَهلِ الْعَرَبِ. یعنی: به درستی که در گاو چشمان عراق هر آینه جای وسعت و استغنای ملک است از سیاهان اهل عرب، اما زید این سخن را به زشتی بدل ساخت و با رسول پرویز گفت: مَهَا به معنی ماده گاو باشد و سودان بزرگان و سادات را گویند. نعمان در جواب می‌گوید: ماده گاوان عجم کفایت می‌کند خسرو پرویز را دیگر چه واجب است که قصد مهترزادگان و بنات بزرگان و سادات عرب کند و او را بدین سخن گواه گرفت.

---

۱. مها: به معنی ماده گاو وحشی است.

قتل نعمان

مع‌القصه نعمان دو روز ایشان را بداشت و روز سیم نامه‌ای به ملک‌الملوک نگاشت که: بدین صفت دوشیزه‌ای در سرای من نباشد، و با زید گفت: عذر من از پادشاه بخواه و ایشان را گسیل ساخت. پس زید به حضرت پرویز آمد و نامهٔ نعمان بداد. پرویز گفت: کدام دوشیزه بود که تو نشان دادی؟ زیرا که نعمان نگاشته است که هرگز مرا چنین دختر نبوده. زید عرض کرد که من نیز گفتم که: او دختر خویش را نخواهد داد، ایشان از دنائت طبع و خشونت خوی خواری و گرسنگی خود را بر سیری و ریاست تو ترجیح نهند و سموم آن ارض را بر ریاح این اراضی تفضیل گذارند، هم اکنون ازین رسول پرسش کن تا چه گفت؛ زیرا که من پادشاه را بزرگتر از آن دانم که سخنان او را دیگر بار بر زبان آرم.

پرویز از رسول پرسش کرد و او آنچه به یاد داشت باز نمود. ملک‌الملوک عجم در خشم شد و گفت: بسیار بندگان زیاده بر این اراده کرده‌اند و کار ایشان به عقال و نکال افتاده، این سخن پراکنده گشت و نعمان نیز بشنید و دانست خطری عظیم در پیش دارد.

بالجمله پرویز چند ماه ساکت بماند و آنگاه کس به نزد نعمان فرستاد که: ما را با تو حاجتی است. و او را به حضرت طلب داشت. نعمان دانست که این سفر به خیر نباشد، لاجرم سر از فرمان بر تافت. چون این خبر به پرویز رسید أیاس بن قبیضة الطائی را که از اکابر عرب بود با چهار هزار (۴۰۰۰) مرد دلیر مبارز مأمور داشت که به اراضی حیره تاخته نعمان را از تخت به زیر آورد و دست بسته به حضرت فرستد.

چون این خبر به نعمان رسید زن و فرزند و اموال و اثقال خویش را حمل کرده به جبل بنی‌طی گریخت تا از ایشان پناه جوید. مردم طی گفتند: ما نتوانیم تُرا پذیرفت زیرا که با پرویز قوت مناجزت[1] و مبارزت نداریم. نعمان گفت: من شما را پایمال ستور پرویز نخواهم و از آنجا کوچ داده فراوان در قبایل عرب بگشت و هیچ کس او را پناه نداد. چون به اراضی بنی‌رواحة بن ربیعة بن عبس رسید ایشان گفتند: اگر خواهی ما از بهر تو مقاتلت اندازیم و مصاف دهیم. نعمان گفت: شما را نیز به کشتن

---

۱. مناجزت: به معنی مقاتله کردن باشد.

ندهم و با پرویز به جنگ نیفکنم و از آنجا کوچ داده به ذی‌قار[1] آمد و در میان بنی‌شیبان فرود شد. هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ربیعة بن ذهل بن شیبان که در آن قبیله سیدی بزرگ بود در آنجا سکون داشت و قیس بن مسعود بن قیس بن خالد ذی‌الجدین نیز در آن اراضی می‌زیست و از دیوان پرویز مرسومی مقرر داشت، ازین روی که شتران پرویز را در آن اراضی کفیل بود و رعایت می‌کرد.

بالجمله نعمان را در ضمیر آمد که از بنی‌شیبان مدد جوید، پس دختر خود حدیقه را به هانی به زنی بسپرد و او و قبیلهٔ بنی‌شیبان گفتند: ما هیچ از خدمت تو باز نشویم و از مقاتلت با پرویز پرهیز نکنیم اگر از بهر تو سودی کند. پس هانی گفت: این کوشش از برای تو خسران آرد چه من و تو هر دو مقتول شویم و تو از پس آنکه پادشاهی کرده باشی چگونه از در هر کس زبون و ذلیل در آئی، مرگ از این زندگانی بهتر است، اکنون صواب چنان می‌نماید که اهل و مال خویش به نزدیک من ودیعت کنی تا چنان بدارم که اهل و مال خود را و تو خود به حضرت پرویز کوچ دهی، اگر بکشد به نام باشد و اگر ببخشد هم سلطنت تُرا خواهد بود. همانا از پس پادشاهی گدائی نتوان کرد. و زن نعمان نیز بدین سخن گواهی داد.

لاجرم نعمان نامه‌ای از در مسکنت و ضراعت بنگاشت و پیشکشی در خور درگاه پرویز ساز داده با رسولی چرب‌زبان انفاذ داشت. آنگاه خواسته و خزانهٔ خویش را با زن و فرزند و چهارصد (۴۰۰) اسب و چهارصد (۴۰۰) جوشن و دیگر سلاحها هر چه او را بود به هانی سپرد و عزیمت سفر مداین را تصمیم داد. در این وقت رسول او برسید و گفت: پرویز پیشکش تُرا پذیرفتار گشت و اظهار عطوفت فرمود و او را با تو ناهموار نیافتم.

این سخن دل نعمان را به جای آورد و به سوی مداین شتاب کرد. چون بر سر پل ساباط[2] رسید با زید بن عدی باز خورد. زید با او گفت: اِنْجُ نُعَیْمُ اِنْ اِسْتَطَعْتَ النَّجاء یعنی: ای نعمانک خلاص کن خود را اگر می‌توانی. نعمان گفت: ای زید این حیلت تو کردی اگر زنده ماندم تُرا با پدر ملحق سازم و چنانت بکشم که هیچ عرب کشته نشده باشد. زید گفت: اِمْضِ لِشَأنِکَ نُعَیْم فَقَدْ وَاللهِ اَخِیْبتُ لَکَ اَخِیَّةً لاٰ یَقْطَعُهَا الْمُهْرُ

---

۱. ذی‌قار: اسم آبی است از بکر بن وایل نزدیک به کوفه.
۲. ساباط: نام قریه‌ای است نزدیک به مداین.

الْآرِن[1] یعنی: بکن ای نعمانک آنچه می‌خواهی، سوگند با خدای که ترا به اخیّه‌ای بستم که گرهٔ با نشاط آن را نتواند گسیخت.

بالجمله نعمان به درگاه پرویز آمد و زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت: این غلام یعنی زید بن عدی سخن مرا دیگرگون ساخت و واژونه ترجمانی کرد و مهر پادشاه را از من بگردانید و کار حیره را آشفته ساخت. زید چون این بشنید پیش شده و روی بر خاک نهاده عرض کرد که: ای پادشاه این بندگان تو چون بر تخت شوند و تاج بر نهند و باده خورند و مست گردند تُرا خداوند خود ندانند؛ بلکه بندهٔ خویش شمرند. پس روی با نعمان کرد و گفت: تو نه آنی که بر تخت خویش بر آمدی و همی گفتی: مملکت عجم بهرهٔ من خواهد شد و اگر من به دست نکنم فرزند من در آنجا سلطنت خواهد کرد، و بدین گفته سوگند یاد کرد. پرویز را استوار افتاد، پس بفرمود از بهر او در ساباط زندانی کردند و او را بند نهاده باز داشتند تا در زندان جان بداد چنانکه اعشی گوید:

بیت

فَذٰاکَ وَ مٰا اَنْجی[2] مِنَ الْمَوتِ رَیّهُ بِسٰابٰاطِ حَتّی مٰاتَ وَ هُوَ مُحْرَزقُ[3]

و این واقعه حرب ذی‌قار را انگیخته کرد و بسی خونها ریخته شد ـ چنانکه انشاءالله در ذیل قصهٔ خسرو پرویز باز نموده خواهد شد ـ و مدت سلطنت نعمان در حیره بیست و دو (۲۲) سال بود.

[قصّهٔ مشاهیر عرب و وقایع عجیبهٔ زمان نعمان]

هم اکنون چنان صواب نمود که قصهٔ بعضی از مشاهیر عرب و وقایع عجیبه[ای] که در زمان نعمان افتاد در دنبال حدیث او مرقوم می‌شود.

---

۱. ارن: به تحریک شادمانی و نشاط کردن. ۲. نجاء به مد: خلاص شدن و رستن.
۳. محرزق: به معنی مضیق است.

[نابغهٔ ذبیانی]

از جمله معاصرین نعمان نابغهٔ ذبیانی بود و نابغه در لغت عرب آن کس را گویند که: بی‌آنکه شاعر بوده شعر گوید و نیکو گوید. و حرف ها در لفظ نابغه علامت مبالغه است، بالجمله نابغه لقب زیاد است و هو زیاد بن معویة بن ضباب بن جناب بن یربوع بن غیظ بن مُرّة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن سعد بن قیس بن غیلان بن مُضر است و کنیت او «ابااامامه» است. و او در حضرت نعمان رتبت منادمت داشت و از جملهٔ جُلسای او شمرده می‌شد و مکانتی تمام داشت و اجلّ شعرای عرب بود، چنانکه در بازار عُکاظ از بهر او قبّه بر پای می‌کردند و شعرای عرب مانند اعشی و حسان بن ثابت و خنسای دختر عمرو بن الشّرید و دیگر کسان حاضر شده اشعار خویش را بر او عرضه می‌داشتند.

وقتی گروهی از عرب به درگاه نعمان آمدند و مردی از بنی‌عَبْس که شقیق نام داشت نیز با ایشان بود، نعمان آن جماعت را فرود آورد و گرامی بداشت. در این وقت شقیق را مرگ برسید و رخت بر بست و نعمان هنگامی که آن گروه را رخصت انصراف می‌فرمود هر یک را عطائی به سزا کرد و بهرهٔ شقیق را حمل داده به اهلش فرستاد. چون این سخن به نابغه رسید گفت: رُبَّ سٰاعٍ لِقٰاعِدٍ وَ آکِلٍ غَیْرَ حٰامِدٍ[1] یعنی: چه بسیار کس سعی کند برای نشسته و خورنده غیر شاکر. این کلمه در عرب مثل شد و این شعر در مدح نعمان گفت:

بیت

اَبْقَیْتَ لِلْعَبْسیِ فَضْلاً و نِعْمَةً وُ مَحْمَدَةً مِنْ بٰاقِیٰاتِ الْمَحٰامِدِ
حَبٰاء شَقیقٍ فوقَ اَعْظُم قَبْرِهِ وَ مٰا کانَ یُحْبیٰ قَبْلَهُ قَبر وٰافِدٍ[2]
اَتیٰ اَهْلَهُ مِنْهُ حِباءٍ[3] وَ نِعْمَةً وَ رُبَّ اَمرَءٍ یَسْعیٰ لِآخَرِ قاعِدٍ

بالجمله نعمان را زنی بود که متجرّده نام داشت و اجمل نساء عرب بود، وقتی چنان افتاد که به سرای نعمان در رفت و ناگهان با متجرّده باز خورد و او را از دیدار مرد بیگانه دهشتی بگرفت و جنبشی نابه‌هنگام کرده مقنعه‌اش از سر بیفتاد پس

---

۱. مجمع‌الامثال میدانی، ۲۹۹/۱ ـ ۳۰۱.
۲. رسولی که نزد ملوک رود وافد گویند.
۳. حباء به کسر حاء مهمله: بخشش و دهش.

ساعد سیمین را تا مرفق حجاب رخساره بداشت و چنان آن ساعد و زراع فربه بود که ساتر صورت او گشت و نابغه در این معنی قصیده‌ای انشاد کرد که این شعر از آن است:

سَقَطَ النصِیفُ[1] وَ لَمْ یَرواً سِقاطَهُ فَتَنٰا وَلَتهُ وَ اَتْقینٰا بِالْیَدِ

و نیز اشعار دیگر در وصف متجرده داشت که در آن از محاسن شکم و روادف و فرج او درج کرده بود.

والمنخل بن عبید بن عامر الیشکری نیز در خدمت نعمان قربتی به کمال داشت و هیچ مردی را در عرب کمال و جمال او نبود، از این روی که نعمان کریه‌المنظر و ابرش بود متجرّده را دل به سوی المنخل همی رفت و به دستیاری رسول و نامه با او آشنا شد گاه گاه از دیدار و کنار او بهره گرفت چنانکه گویند: دو پسر نعمان از المنخل است.

بالجمله چون المنخل اشعار نابغه را بشنید بر وی گران افتاد که چرا معشوقهٔ او را در شعر یاد کرده، پس در وقتی شایسته این قصه با نعمان برداشت و گفت: نابغه را با متجرّده راهی است و او را دیدار کرده باشد و اگر نه چون وصف فرج و شکم تواند کرد و آن شعرها را جمله بر نعمان عرضه داشت و نائرهٔ خشم او را برافروخت تا دل بر قتل نابغه نهاد.

عصام بن شهیرالحرمی که حاجب نعمان بود این معنی بدانست و نابغه را بیاگاهانید، ناچار نابغه از حیره بگریخت و راه شام پیش گرفت و به سرای عمرو بن الحارث بن الاصغر بن الحارث الاعرج در آمد. و حارث الاعرج پسر الحارث الاکبر ابی‌شمر است ـ که شرح حالش مذکور شد ـ و مادر الحارث الاعرج، ماریه دختر ظالم بن وهب بن الحارث بن معویة بن ثور است از آل کنده که صاحب دو گوشوارهٔ گرانبها بود، چنانکه در عرب وَ لَوْ کٰانَ بِقُرطَیِ الْمٰارِیَة مثل است.

مع‌القصه نابغه به خانهٔ عمرو بن الحارث شد و نخست به نعمان برادر او باز خورد و او هنوز کودک بود و این شعر در مدح او گفت:

بیت

هٰذٰا غُلامٌ حَسَنٌ وَجْهَهُ مُسْتَقْبِل الْخَیرِ سَریعُ التَّمٰامِ

---

۱. نصیف: مقنعه را گویند.

لِـلْحٰارِثِ الْاَکْـبَرَ وَ الْـحٰارِثِ اَلْ اَصْـغَرِ وَالْـحٰارِث خَـیرِالْاَنَـامِ
ثُـمَّ لِـهِنْدٍ وَ لِـهِنْدِ فَـقَدْ اَسْـرَعَ لِـلْخَیْرَاتِ مِـنْهُ اَمَـام
خَـمْسَةٌ آبَـائُهُم مُاَهُـمُ اَفْضَلُ مَنْ یَشْرِبُ صَوْبَ[1] الْغَمَامِ

و مدتی در شام بزیست و مدح عمرو و نعمان برادر او را همی گفت، آنگاه آهنگ حضرت نعمان بن منذر کرد چه از وی عطای فراوان برده بود، چندانکه اوانی ذهب و فضّه فراهم داشت. و چون از جانب نعمان بیمناک بود به دو تن از بزرگان فزاریین پناه برد و در ملازمت ایشان به حیره آمد. نعمان بفرمود از بهر فزاریین قبه‌ای کردند و ایشان فرود شدند، اما نابغه را با خود همی پنهان داشتند، و نعمان اکرام ایشان را هر روز کنیزکی از خود می‌فرستاد تا هر دو تن را تدهین[2] کند و ایشان با او می‌گفتند که: نخست نابغه را تدهین کُن که پناهندهٔ ماست.

چون روزی چند بگذشت نابغه چند شعر از خویشتن با آن کنیزک بیاموخت و خواستار شد که هنگام مستی بر نعمان عرضه دارد. و آن کنیزک در وقتی شایسته آن اشعار بخواند و نعمان را پسندیده افتاد و فرمود: این شعرها جز از نابغه نتواند بود. چون فزاریین این سخن بشنیدند دل قوی داشتند و بامدادی نابغه را برداشته ناگاه بر نعمان در آمدند. نعمان بر نابغه نگریست و دستهای او را خضاب کرده یافت. فرمود: ای نابغه سزاوار آن بود که این دستها به خون تو خضاب شود. فزاریین عرض کردند که: چون وی از ما پناه جسته روا باشد که مَلِک گناه او را معفو دارد. نعمان مسئول ایشان را به اجابت مقرون داشت و نابغه قصیدهٔ مدح که از بهر او کرده بود خواندن گرفت و صد (۱۰۰) شتر سرخ‌موی صلت یافت. حسان بن ثابت حاضر بود گفت: سه حسد بردم که نمی‌دانم کدامیک بزرگتر است. یکی قربت نابغه در حضرت نعمان پس از آنکه بعید افتاد، دیگر آن بلاغت بیان و طلاقت لسان و جودت اشعار که او راست، سیم آن شتران سرخ‌موی که بدو عطا کرده شد.

نابغهٔ جعدی

دیگر از معاصرین نعمان، نابغه جعدی بود و نام اوقیس است و هو قیس بن

---

۱. صوب به معنی فرود آمدن باران است. ۲. تدهین: روغن‌مالی کردن.

کعب بن عبدالله بن عُدس بن ربیعهٔ بن جعدة بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صَعْصَعه است و کنیت او «ابولیلی» است و او به سال از نابغهٔ ذبیانی افزون بود، چه از زمان منذر بن مُحَرِّق ـ که شرح حالش مرقوم شد ـ زندگانی داشت چنانکه خود گوید:

بیت

تَذَکَّرْتُ وَالذِّکری تَهیجُ عَلَی الْهَویٰ وَ مِنْ عٰادَةِ الْمَحزُونِ اَنْ یَتَذَکَّرٰا
نَدامایَ[1] عِنْدَالْمُنْذِرِ بن مُحَرِّقٍ اَرَی الیَوم مِنْهُم ظاهِرَالْاَرْضِ مُقْفَراً[2]
کَهُولٌ وَ فِتیٰانٌ کانَ وُجُوهَهُمْ دَنانیرُ مِمّا شِیفَ[3] فِی الْاَرضِ مَعْفَراً[4]

و او از آن روز بماند تا ادراک اسلام کرد و با رسول خدای ﷺ ایمان آورد و آن حضرت را مدح گفت و این شعر از آن جمله است:

بیت

بَلَغَ السَّماءَ مَجْدُنا وَ سَنٰائُنٰا وَ اِنّا لَنَرجُو فُوقَ ذٰلِکَ مَظْهَراً

پیغمبر ﷺ فرمود: اَیْنَ اَلْمَظْهَرُ یا اَبا لَیْلی؟ عرض کرد: اَلْجَنَّةُ یا رَسُولَ‌الله. فرمود: اَجَلْ[5] اِنْشاءالله. و نابغه در اواخر عمر سی (۳۰) سال شعر نگفت و دریغ می‌داشت که از تلاوت قرآن باز شود و شعر گوید.

بالجمله در بلدهٔ اصفهان مرگش برسید و رخت از جهان به جنان جاویدان برد و صد و هشتاد (۱۸۰) سال در این جهان بزیست، چنانکه از اشعار او توان دانست.

بیت

وَ لَقَدْ شَهِدْتُ عُکاظَ[6] قَبْلَ مَحَلِّها فِیْهٰا وَ کُنْتُ اُعَدُّ مِلْ فَتِیٰان
وَالْمُنْذِر بن مُحَرِّقٍ فی مِلکُه وَ شَهِدْتُ یُومَ هجائِن[7] النّعمانِ
وَ عَمِرْتُ حَتّی جاءَ اَحْمَدُ بِالهُدیٰ وَ قَوارِعَ تُتْلی مِنَ القُرآن[8]
وَ لَبِسْتُ مِل اِسْلامِ توباً وٰاسِعاً مِنْ سَیْبِ[9] لاٰ حَرِمٍ[10] وَ لاٰ مَنّانٍ

---

۱. ندیم و ندمان: حریف شراب، جمع ندماء.
۲. قفر: بیابان خالی از آب و گیاه.
۳. شوف: زودون دینار.
۴. عفر: خاک‌آلود کردن.
۵. اَجَل: به معنی آری و نعم است.
۶. عُکاظ: نام بازاری است نزدیک طایف.
۷. هجاین به معنی شتران سفید موی باشد.